

الله



وکیل

زندگی نامه‌ی داستانی شهید محمد مهدی امین

فرزاد نوزاد ماسوله



به جای مقدمه

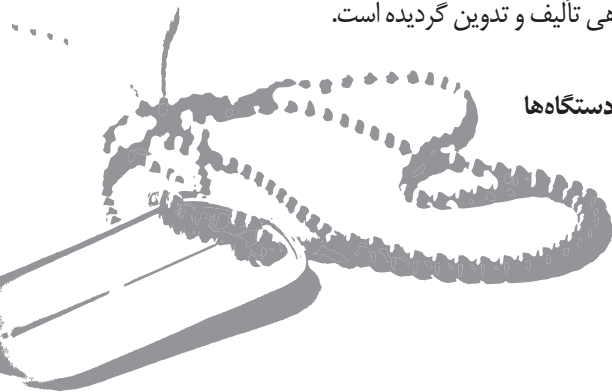
دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابر قدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها



مرداد ۱۳۴۴

چهار روز از ماه مرداد گذشته بود. خورشید، پر انرژی می تابید. اشعه‌هایش از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختان خانه رد می‌شد و زمین را داغ و سوزان می‌کرد. فاطمه، مهین و صادق، پرسروصدا با هم توی حیاط بازی می‌کردند. محترم خانم، راه می‌رفت و گاه به بچه‌ها نگاه می‌کرد و گاهی به در حیاط.

– مهین جان مادر، نگاه کن تو کوچه ببین بابا داره میاد؟

مهین لحظه‌ای ایستاد و به صورت درهم فرورفته‌ی او نگاه کرد و بعد به طرف در رفت و آن را باز کرد. سرش را به این طرف و آن طرف کوچه چرخاند. محترم خانم چشم از او بر نمی‌داشت. وقتی مهین از چهارچوب در بیرون آمد و به طرف او چرخید، شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای بلند گفت «نه، نمی‌بینمش.»

محترم خانم به طرف شیر آب رفت و وضو گرفت. بعد، به اتاق رفت. بچه‌ای را که از قبل آماده کرده بود، از کمد بیرون آورد و کنارش، روی زمین گذاشت. لباس‌های نوزادی سفیدرنگی که روی هم چیده شده بود را زیرورو کرد و از میان آن‌ها، قنداق و زیرپوش و روسری تترون سفید سه‌گوش و... را جدا کرد. بچه را بست و در کمد گذاشت. زیر لب صلوات فرستاد و سرش را به طرف آسمان بلند کرد و با صدای آهسته گفت «خدایا! توکل به تو.» بعد یک دست را به دیوار تکیه داد و کف دست دیگر را روی زمین گذاشت. «یا علی» گفت و از جا بلند شد. عضلات صورتش باز در هم فرو رفت. – یا بانوی پهلوشکسته! کنارم باش.

به کنار پنجره رفت. به خوشه‌های انگور که از شاخه‌ها آویزان بودند، نگاه کرد و لبخند

زد. نُه ماه به سرعتِ برق و باد گذشته بود. به جزئی‌ترین مواردی که می‌توانست روی رفتار بچه تأثیر بگذارد، توجه کرده بود. وقتی که برای انجام کاری از خانه بیرون می‌رفت، اگر سر راه، متوجه شاخه‌ی پرمیوه‌ای می‌شد که هوس‌انگیز از دیوار باغی بیرون زده، سرش را پایین می‌انداخت و قدم‌هایش را تند می‌کرد و از آن‌جا دور می‌شد.

آخر سال که آقا محمدحسن، در فکر حساب‌و‌کتابِ دارایی‌های زندگی‌شان بود و می‌خواست خمس و زکات اموالش را بپردازد، او نیز وسایلیش را زیرورو کرده بود که چیزی از قلم نیفتد.

از اتاق بیرون رفت. روی اولین پله ایستاد و دستش را به کمر گذاشت...

– فاطمه خانم! یه نگاه به بیرون بنداز.

فاطمه سرش را از لای در به طرفِ کوچه خم کرد. ناگهان با صدای جیغ گفت «دارن میان.» لبخند زد و نفس عمیقی کشید.

آقا محمدحسن صبح که آماده می‌شد سر کار برود، همین که حال بد محترم خانم را دید، دنبال قابله رفت. آن‌ها خیلی زود به خانه رسیدند. قابله خونسرد به محترم خانم نگاهی انداخت و شروع کرد به دستور دادن...

– آب گرم کنین.

محترم خانم چراغ خوراک‌پزی را روشن کرد و تشت را روی آن گذاشت و توی آن لباریز آب ریخت. بچه‌ها که در حیاط، زیر سایه‌ی درخت‌های انجیر و هلو و انار بازی می‌کردند، به اتاق آمدند و دوروبرش چرخیدند. او دستش را روی سر صادق کشید و گفت «این قدر این‌ور اون‌ور ندوبید. خدای نکرده می‌افتین و دست‌وپاتون داغون می‌شه.» بعد رو به فاطمه ادامه داد «فاطمه خانم! تو که از همه بزرگ‌تر و خانوم‌تری، مواظب خواهروبرادرت باش.»

– آخه صادق...

- آخه نداره مادر، ببین پسر به این خوبی، همین الان با شما میاد تو حیاط. نگاه مادر از روی فاطمه به طرف صادق چهارساله چرخید. صادق پایش را به زمین کوبید...

- می‌خوام تو اتاق بازی کنم. دوست دارم پیش مامانم باشم.
صدای آقا محمدحسن از بیرون اتاق بلند شد...

- صادق جان! بیا بابا، کارت دارم.

او توی حیاط بود و داشت قدم می‌زد. بچه‌ها به طرفش رفتند. آقا محمدحسن دعا می‌خواند و دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرده بود...

- خدایا به‌خاطر همه‌ی داده‌ها و نداده‌ها همیشه شاکرت بودم. این بار هم یاری‌ام کن. ازت می‌خوام بهم فرزندی صالح عطا کنی.

بچه‌ها دوباره شروع کردند به دویدن. تنه‌شان به درخت‌های انار می‌خورد و انارهای کوچک روی درخت، مثل زنگوله تکان‌تکان می‌خوردند.

در همین لحظه صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش رسید. همگی از جنب‌وجوش افتادند.

- داداشی.

- نه‌خیرم، آبجی.

صدای قابله بلند شد...

- مژده بدین، پسر، تاج سر.

آقا محمدحسن صلوات فرستاد و سرش را دوباره به طرف آسمان بلند کرد. شب که شد، تعدادی از اقوام نزدیک، در منزلشان دور هم جمع شدند.

- وای خدا، چه پسری! مثل فرشته‌هاست.

- چقدر شبیه صادق.

- چشم‌هاش عینهو، آقا محمدحسن، تو رو خدا نگاه کن.

هر کدام چیزی می‌گفتند. جد پدری، در گوش نوزاد اذان گفت و اسمش را کوروش گذاشت.

- چه زود بچه‌ها بزرگ می‌شن. انگار همین دیروز بود که برایش لباس نوزادی خریدی، الان مانده بودم که چه اندازه برایش لباس بگیرم که بتونه مدتی بپوشدش.

این را آقا محمدحسن وقتی که سوغاتی‌های بچه‌ها را از توی ساک بیرون می‌آورد، گفت. محترم خانم به بچه‌ها نگاه کرد که داشتند با خوشحالی کاغذ کادوی هدیه‌هایشان را پاره می‌کردند. بعد نگاهش را از روی آن‌ها برداشت و به طرف آقا محمدحسن چرخاند و گفت «چقدر سوغاتی خریدی؟»

آقا محمدحسن، محمدمهدی را روی پایش نشانده و گفت «خدا رو شکر، چند وقته که خوب اضافه‌کاری به پستم می‌خوره. همش هم می‌فرستم مأموریت. دقت کردی از وقتی که این بچه به دنیا اومده، روزی زندگی مون زیاد شده. با اومدنش، خیر و برکت به خونه آورده.»

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر. ماشاءالله پسرم خیلی خوش‌قدم بود.

آقا محمدحسن، محمدمهدی را بوسید و روی زمین گذاشت و گفت «من دارم می‌رم بیرون، چیزی لازم نداری؟»

- نه، فقط یادم رفت بگم که امروز، خانم نانوا و کمکش میان برای پختن نان. می‌خوام تنور رو آماده کنم.

- اگه کاری با من نداری، هیزم‌ها رو کنار تنور می‌ذارم و می‌رم.

- نه، خودم به کارها می‌رسم. فقط باید به فاطمه سفارش کنم که مواظب محمدمهدی

باشه که طرف تنور نیاد. ماشاءالله یک‌جا نمی‌شینه این بچه.

محترم خانم محمدمهدی را به فاطمه سپرد و وسایل پختن نان را آماده کرد. سرگونی را باز کرد و آرد را در تشت ریخت و بعد به طرف اتاق رفت. محمدمهدی که بغل فاطمه بود، دائم خود را به طرف زمین خم می‌کرد و بهانه می‌گرفت. فاطمه او را روی زمین گذاشت. به طرف تنور رفت و سرش را کمی خم کرد و داخل آن را نگاه کرد. وقتی صدای جیغ و خنده‌ی او را شنید، به خود آمد. به طرف جایی که روی زمین گذاشته بودش، نگاه کرد. خشکش زد. آن‌جا نبود. سرش را چرخاند. چشم‌هایش از تعجب درشت شد. او توی تشت نشسته بود و آردها را این طرف و آن طرف می‌ریخت. سر تا پایش، سفید شده بود، درست مثل آدم‌برفی. فاطمه از دیدن او در این وضع خنده‌اش گرفت. دستش را روی دلش گذاشت و شروع کرد به خندیدن. اما با شنیدن صدای مادر که از داخل اتاق داد می‌زد «فاطمه جان! بچه به آردها دست نزنه.» خنده روی لب‌هایش خشکید. محمدمهدی را بغل کرد. روی شانه‌هایش شکل انگشت‌های کوچک او نقش بست. تقلاً می‌کرد خودش را از بغل خواهرش بیرون بکشد، اما فاطمه او را محکم به خود چسباند و به طرف شیر آب رفت.

محترم خانم کنار شیر آب ایستاد و آستین‌های پیراهنش را بالا داد. محمدمهدی به طرفش آمد و پره‌ی دامنش را کشید و گفت «منم، آب.» او لبخند زد و مسح پاهایش را کشید و زیر لب صلوات فرستاد. محمدمهدی هنوز دامنش را می‌کشید و آب می‌گفت. - باشه مادر، کشتی منو، الآن بلندت می‌کنم.

او را در بغل گرفت و به شیر آب نزدیک کرد. محمدمهدی دهانش را زیر شیر برد و کمی آب نوشید. محترم خانم خواست روی زمین بگذاردش، اما خودش را به طرف شیر هل داد و نق زد.

- باز می‌خواهی خودتو خیس کنی.

محمد مهدی دست‌های کوچکش را زیر آب برد و روی صورتش کشید، بعد خودش را هل داد به طرف زمین. محترم خانم او را روی زمین گذاشت. محمد مهدی خم شد و دستش را روی انگشت پایش کشید. مهین که به او نگاه می‌کرد، گفت «حتماً وضو گرفته، می‌خواه نماز بخونه، دیروز هم کنار بابا ایستاد و سرش رو هی روی مهر او گذاشت.»

محترم خانم به طرف اتاق رفت و گفت «حواست بهش باشه، نیاد تو دست‌وپام.»

- خودت می‌دونی که میاد، نگاه کن، زودتر از ما دوید و رفت توی اتاق.

محترم خانم وقتی به اتاق رسید، محمد مهدی را دید که کنار جانماز او نشسته است.

- مادر جان! وقتی نماز می‌خونم، تو دست‌وپام نیا، حواسم بهت نیست، له می‌شی. بیا این مهر واسه تو، برو با بابا نماز بخون.

محمد مهدی گاهی می‌ایستاد کنار پدر و زیرچشمی او را نگاه می‌کرد. وقتی که آقا محمدحسن به رکوع می‌رفت، او هم خم می‌شد. گاهی وسط نماز کودکانه‌اش به سراغ بازی می‌رفت. وقتی که آقا محمدحسن قرآن می‌خواند، کنار او می‌نشست و سعی می‌کرد صوت عربی او را تقلید کند. بیشتر اوقات همراه مادر به مسجد و مجالس مذهبی می‌رفت.

- خدا حفظش کنه محترم خانم، چه خوب یک جا می‌شینه. از اول روزه حواسم به اوست.

این را زن‌ها در مراسم روزه به او می‌گفتند.

- این جا رو نبین، به موقع شیطنت هم داره. کلی از دست کارهاش می‌خندیم. اما خدا رو شکر، تو مجالس روزه، منو از فیض نمی‌ندازه.

- چقدر هم با دقت گوش می‌ده. چندبار دیدمش که با صادق جان و حاج آقا می‌رفت

مسجد.

- گاهی با پدرش می‌ره، گاهی هم با من.

بعدها که محمدمهدی کمی بزرگ‌تر شد، با پدر و بچه‌های فامیل به مسجد می‌رفت. او با دقت به حرف‌های روحانی مسجد گوش می‌داد. خیلی دوست داشت که حرف‌ها و حکایت‌های پیش‌نماز را برای دیگران تعریف کند و روضه‌هایش را بخواند. گاهی لحاف و تشک‌ها را روی هم می‌گذاشت و بالای آن می‌رفت.

- همه جمع بشین، می‌خوام براتون روضه بخونم.

همه دور تا دور اتاق می‌نشستند. او با یک چادر، عمامه درست می‌کرد و روی سرش می‌گذاشت و چادری دیگر را روی دوشش می‌انداخت و آرام‌آرام روی رختخواب‌ها می‌رفت و شروع می‌کرد به خواندن روضه‌هایی که یاد گرفته بود. بعضی از حرف‌های روحانی مسجد را هم که یادش مانده بود، برایشان تعریف می‌کرد.

عصر روزهای تابستان، کوچه‌شان غوغا بود.

- زود باش توپ رو شوت کن تو دروازه.

- یدالله حواست باشه، این بار گل بخوریم، کارمون تمومه.

- حسین چرا این دست و آن دست می‌کنی؟

محمدمهدی کمی که بزرگ‌تر شد، گاهی با بچه‌های محل که اغلب از فامیل بودند، در کوچه یا حیاط خانه بازی می‌کرد و گاه خود را با حیوانات کوچک و بزرگی که می‌دید، سرگرم می‌کرد.

- محمدمهدی باز چی پیدا کردی؟

- کرم، بیا ببین چه قشنگ رو زمین می‌خزه.

- پسر تو چقدر به حیوانات علاقه داری.

۔۔۔ نگاہ کن، بابات دارہ میاد۔ چی تو دستشہ؟

۔ وای خدا۔۔۔ این دیگہ کجا بود، بدینش به من۔

آن‌ها پشت سر آقا محمدحسن، به خانه رفتند۔

تو بغلش آهو بود۔ او آهو را روی زمین گذاشت و گفت «موقع برگشت از سر کار به خونه، توجهام به چیزی که روی زمین افتاده بود و تکان تکان می‌خورد، جلب شد۔ بهش نزدیک شدم، این بچہ آهو رو دیدم که بی‌رمق اون‌جا افتاده بود، آروم خم شدم و کنارش نشستم و با دقت به حیوان نگاه کردم۔ بلند شدم و به اطراف سر چرخاندم۔ آهوی مادر رو ندیدم۔ شکارچی‌ها اون رو شکار کرده بودن۔ دوباره خم شدم و بچہ آهو که توان ایستادن روی پاهاش رو نداشت، بغل کردم و با خودم آوردم خونه.» حرفش که تمام شد، بچہ‌ها با خوشحالی کنار بچہ آهو نشستند۔ نوازشش کردند۔ پدر برایش شیر خرید۔ آن‌ها روی یک شیشه، سرپستانک گذاشتند و با آن به حیوان شیر دادند۔

محمدمهدی با مهربانی او را نوازش می‌کرد و بیشتر اوقات مراقبش بود و شیشه را در دهانش نگه می‌داشت۔ بچہ آهو با ولع پستانک شیشه را می‌مکید و گاه به دندان می‌گرفت۔ قطره‌های شیر از کنار دهانش، شرہ می‌کرد۔ او همیشه با حوصله تمیزش می‌کرد۔

خیلی زود، بچہ آهو شروع کرد به دویدن۔ محمدمهدی و مہین و صادق، پا به پای او می‌دویدند۔ بچہ‌های فامیل که می‌آمدند، موقع بازی سروصدایشان به هوا می‌رفت۔ بچہ آهو می‌دوید و آن‌ها با جیغ‌وداد دنبالش می‌دویدند۔

یک روز آقا محمدحسن به بچہ آهو که دیگر حالش خوب شده بود و تندتند به این طرف و آن طرف می‌دوید، نگاه کرد و گفت «دیگہ باید ببرمش.»

بچہ‌ها غر زدند و بهانه گرفتند۔

۔ تو رو خدا نبرش، می‌خوایم باهاش بازی کنیم۔

آقا محمدحسن بچہ آهو را به بغل گرفت و گفت «جای این حیوون تو خونه نیست.»

چشم‌های درشت آهو به دوردست‌ها خیره بود. محمدمهدی برای آخرین بار او را نوازش کرد و آرام و بی‌صدا، رفتنشان را تماشا کرد.

چند وقت که گذشت، او همراه خانواده، برای زیارت امام رضا(ع) به مشهد رفت. پایه‌پای پدر راه می‌رفت و با دقت به همه‌جا نگاه می‌کرد؛ به جمعیتی که با شور و شوق به زیارت آمده بودند، به کبوترهایی که تندتند دانه می‌خوردند و در پناه آن معصوم، بی‌دغدغه پرواز می‌کردند و به کاسه‌های فلزی‌ای که زوار آن‌ها را از آب سقاخانه پر می‌کردند و هورت می‌کشیدند.

بعد از زیارت، خانواده به بازار رفتند. محمدمهدی جلوی پرندفروشی‌ای ایستاد و چشم دوخت به پرنده‌ها. پدر صدایش کرد که از آن‌ها جا نماند. محمدمهدی غرق حرکات پرنده‌ها بود و تکان نمی‌خورد. بعضی از آن‌ها به پهلو نشسته بودند و به او زل زده بودند و بعضی بی‌اعتنا به حضورش، توی قفس پرواز می‌کردند و به درودیوار فلزی قفس می‌خوردند. پدر که به مغازه نزدیک شد، او طوطی سبز رنگی را نشان داد و گفت «این طوطی رو برام می‌خری؟» پدر ابتدا با درخواست او مخالفت کرد.

- وقت گیر آوردی بچه. این همه راه، قفس بگیریم دستمون که چی؟

- خواهش می‌کنم.

آقا محمدحسن، وقتی که اصرار محمدمهدی را دید، بالأخره راضی شد که آن طوطی را بخرد.

پس از زیارت و سیاحت، به سمنان برگشتند. محمدمهدی بیشتر اوقات کنار قفس طوطی می‌نشست و ساعت‌ها برایش حرف می‌زد و نمی‌گذاشت کسی ادیتش کند. همیشه برایش غذا می‌گذاشت.

- بیا این تخمه‌ها رو بخور، دستمو گاز نگیری‌ها.

طوطی تندتند، تخمه‌ها را از توی ظرف غذایش به نوک می‌گرفت و مغزشان را

می خورد و پوستش را کفِ قفس می ریخت. محمدمهدی با حوصله قفس را تمیز می کرد و آن را از شاخه‌ی درخت آویزان می کرد. اما یک روز که در قفس باز مانده بود، طوطی از آن بیرون آمد و پرواز کرد و رفت و دیگر برنگشت. او از رفتن طوطی ناراحت بود و غصه می خورد. اما چند وقتی که گذشت، کم کم آرام گرفت و با بچه‌ها مشغول شد. یک روز که تعدادی از فامیل در خانه‌شان مهمان بودند، بچه‌ها از صبح توی حیاط فوتبال بازی کردند. ظهر برای خوردن ناهار کنار بزرگ‌ترها، سر سفره نشستند. بعد از خوردن غذا، خانم‌ها مشغول شستن ظرف‌ها بودند که سروصدای آن‌ها دوباره بلند شد. - سروصدایشان بلند شده، حتماً باز دارن کشتی می گیرن. زودتر ظرف‌ها رو بشوریم و بریم تماشا.

- ماشاءالله چه انرژی‌ای دارن این پسرها.

بازی با کشتی دو نفر شروع شده بود و برنده با نفر بعدی مبارزه می کرد.

- احمدرضا بجنب، زیر یه خمش رو بگیر، بین ماشاءالله پسر عموت چه فرزه.

- ای بابا، حالا نزنین ما رو شل وپل کنین.

آقا محمدحسن و برادرش احمدآقا، تندتند اونا رو تشویق می کردن و برای برنده دست می زدن.

- ای بلا، ببین، با اون هیکل کوچیکش، ماشاءالله چقدر زیر و زرنکه.

معمولاً محمدمهدی برنده‌ی این کشتی‌ها بود. او فرز و چابک زیر دست دیگران می لغزید. عصر که بچه‌های محل در کوچه مشغول بازی بودند، با آب و تاب، از فرزی و چابکی محمدمهدی در موقع کشتی گرفتن صحبت می کردند.

- کوچکی ش رو نبین، مثل فرفره می مونه. یه جور زیر یه خمِ آدم رو می گیره که انگار حرفه‌ایه.

- پس چرا تو کوچه با کسی کشتی نمی گیره؟

محمدمهدی که تا آن موقع ساکت بود، جواب داد «تو خونه برای سرگرمی کشتی می‌گیریم، بیرون خطرناکه، بابام اجازه نمی‌ده.»

مهمان همسایه که چند روزی آن‌جا بود، به طرف آقا محمدحسن که دم در خانه‌شان ایستاده بود، رفت و گفت «می‌خوام با پسر تون کشتی بگیرم.»

– باشه سر فرصت. یه روز بیا خونه‌ی ما، اون‌جا کشتی بگیرین، اینجا خطرناکه.

او به دیگران نگاه کرد و گفت «منم خوب کشتی می‌گیرم، بچه‌ها دوست دارن کشتی ما رو ببینن.»

محمدمهدی که حرف‌های پسر را شنید، از پدر خواست که موافقت کند. بالأخره پدر راضی شد.

– زود باش، بیا جلو.

این را پسر گفت و سینه ستبر کرد و به طرف محمدمهدی آمد. بچه‌ها به آن دو نگاه می‌کردند. پسر با چابکی به طرف محمدمهدی حمله کرد، او خم شد و اجازه نداد پسر کمرش را بگیرد. گاه پسر دست‌هایش را دور کمر محمدمهدی می‌گرفت و به طرف زمین خم می‌کرد و گاهی محمدمهدی، خیز برمی‌داشت به طرف پسر. او که انتظار این حرکات را از محمدمهدی نداشت، عرقش درآمد و به نفس نفس افتاده بود. کشتی آن‌ها خیلی زود تمام شد و محمدمهدی کمر او را به زمین چسباند و به خانه رفت.

چند شب بعد که عمو و خانواده از خانه‌ی آن‌ها رفتند، آقا محمدحسن کنار محمدمهدی نشست و گفت «بابا جون دیگه باید به مدرسه بری.»

محترم خانم سفره‌ی شام را پهن کرد و گفت «اسمش رو تو همین مدرسه‌ی مهرگان می‌نویسی؟»

– آره، شناسنامه‌ش رو دم دست بذار.

محمدمهدی با لبخند به پدر و مادر نگاه می‌کرد.

مهرماه ۱۳۵۰

روز اول مهر، محمدمهدی با شور و شوق، لباس‌ها و کفش نویی را که پدر برایش خریده بود، پوشید. آستین‌ها تا نیمه‌ی دستش پایین آمده بود و لباس کمی برایش گشاد بود. با هیجان با آن لباس‌ها بالا و پایین پرید و خوشحالی کرد. صادق به لباس‌هایش نگاه کرد و گفت «این از تنم بزرگ‌ترن. کاش عوضشون کنین.» آقا محمدحسن به سرتاپای او نگاه کرد و گفت «همین امروز که نمی‌خوای بپوشی و بذاریش کنار، یه سال باید تنت باشه. این اندازه خوبه.» نگاه آقا محمدحسن از روی صادق به طرف محمدمهدی چرخید، او هنوز داشت با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

بچه‌ها با شور و شوق، آن روز به مدرسه رفتند.

چند وقتی که از شروع سال گذشت و کلاس اولی‌ها، با حروف الفبای فارسی آشنا شدند، معلم به آن‌ها دیکته گفت و زنگ آخر، دفترهای دانش‌آموزان را تصحیح کرد و به آنان برگرداند. محمدمهدی با لبخند به نقطه‌ای که او زیر دفترش کشیده بود و خط‌های فاصله دو طرف آن گذاشته بود، نگاه کرد و منتظر ماند که زنگ مدرسه به صدا دربیاید تا هرچه زودتر به خانه برود و نمره‌اش را به مادر نشان بدهد. صدای دینگ‌دینگ زنگ مدرسه به گوشش رسید. تندتند وسایلش را جمع کرد و داخل کیفش گذاشت و با خوشحالی به طرف خانه دوید. وقتی مادر، در را به رویش باز کرد، با شادی و هیجان، دفتر را از کیفش بیرون آورد و صفحه‌ای که در آن دیکته نوشته بود را باز کرد و جلوی مادر و پدر گرفت. او که نگاهش به نمره‌اش بود، سرش را بلند کرد و با هیجان گفت «بین نمره رو.» صدایی نشنید، سرش را به طرف محترم خانم چرخاند، اخم او را که

دید، آرام گفت «این نمره‌ی خوبی نیست؟» محترم خانم سرش را تکان داد و گفت «این بدترین نمره‌ایه که می‌تونستی بگیری. باید بیشتر دقت کنی.» محمدمهدی آن را با ناراحتی پاره‌پاره کرد و درون چاه انداخت.

چند روز بعد از این ماجرا، محمدمهدی وقتی از مدرسه به خانه آمد، نمره‌اش را به محترم خانم نشان داد. او با لبخند به آقا محمدحسن نگاه کرد و گفت «خدا رو شکر، نمره‌ش عالی.»

آقا محمدحسن خندید و گفت «معلمش هم خیلی از او تعریف می‌کرد. می‌گفت که هم از نظر درسی از او راضیه، هم از نظر اخلاقی.»

شب محترم خانم به محمدمهدی که در حال نماز خواندن بود نگاه کرد و بعد به طرف آقا محمدحسن چرخید و گفت «می‌بینی هرچی که بزرگ‌تر می‌شه، علاقه‌ش به مسائل دینی، بیشتر و بیشتر می‌شه. از من خواسته که امشب برای سحر بیدارش کنم. هرچی گفتم هنوز به سن تکلیف نرسیدی و روزه بهت واجب نیست، قبول نکرد که نکرد.»

آقا محمدحسن جانماز را از روی طاقچه برداشت و گفت «خب از بچگی، تو فامیل، همین‌ها رو دیده. پدرم، پدرت، همه اهل قرآن و مسجد بودن. رفتار اونا هم روی او تأثیر گذاشته. حالا پاشو به فکر درست کردن غذا باش که سحر گرسنه نمونیم. حتماً یادمون باشه که بیدارش کنیم. به بچه‌ها بگو زود بخوابن که سحر راحت‌تر بیدار بشن.» محترم خانم درحالی که به آشپزخانه می‌رفت، گفت «محمدمهدی گفته که به بابا بگو بعد از افطار منم همراهش به مسجد می‌رم.»

— ان شاء الله.

او بیشتر اوقات به مسجد می‌رفت. یک روز که داشت از مسجد جامع به خانه برمی‌گشت، چشمش به مردی افتاد که در پیاده‌رو نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. چشم‌های مرد در میان صورت کثیفش می‌درخشید. لباس‌هایش کهنه بود و

سر زانوهایش ساییده شده بود. همان طور که به مرد نگاه می کرد، دید که او در هنگام حرکت، خودش را روی زمین می کشد. رهگذران بی اعتنا به او، از کنارش رد می شدند. محمدمهدی آهی کشید و تندتند به خانه رفت.

– مامان! یک وعده غذا به من می دی؟

محترم خانم با تعجب به او نگاه کرد و گفت «خب بیا سر سفره.» محمدمهدی سرش را به او نزدیک کرد و گفت «این غذا رو برای فقیر می خوام.» محترم خانم کمی غذا در ظرفی ریخت و به دست او داد. صادق و او غذا را برای مرد فقیر بردند. هنوز آن جا بود. دست هایش از سرما نای حرکت نداشتند. محمدمهدی با قاشق در دهان او غذا گذاشت. از آن به بعد، آن ها هر وقت که فرصت پیدا می کردند، برای آن مرد فقیر غذا و میوه می بردند.

یک روز که محمدمهدی داشت میوه را پوست می گرفت که به او بدهد، صادق گفت «زود باش برگردیم خونه، مامان داره وسایل خونه رو بسته بندی می کنه.» محمدمهدی آن را به دست مرد فقیر داد و گفت «همین امروز اسباب کشی داریم؟» صادق شانه هایش را بالا انداخت. آن دو با هم در طول راه در مورد خانه ی جدید صحبت کردند.

– تمیزش کردن؟

– مامان که می گه همه ی کارها رو انجام داده.

محمدمهدی تندتند قدم برداشت و گفت «زود باش، باید به اونا کمک کنیم.»

خیلی زود وسایل بسته بندی شده را بار ماشین کردند و به طرف خانه ی جدید به راه افتادند. بعضی از افراد فامیل، زودتر از آن ها به این محل اسباب کشی کرده بودند. باز جمعشان جور شده بود. آن ها در حیاط خانه ی جدید، مدت ها با هم بازی می کردند.

– زود باش توپ رو پاس بده.

– ای بابا، باز که شل شدی؟

- خب گرسنه‌م.

- منم بدجور گرسنه‌م.

- چیزی برای خوردن داری؟

- نه بابا، پول توجیبی‌م رو خرج کردم، تو چی؟

- من و صادق، صبح، آلاسکا خوردیم.

- باید فکری کنیم.

گوشه‌ای از حیاط نشستند که برای رفع گرسنگی، فکری کنند. مرغ و جوجه‌ها جلوی پایشان پس و پیش می‌رفتند. خروس با چنگال‌هایش سنگ‌ریزه‌ها را به این طرف و آن طرف پخش می‌کرد و نوکش را روی زمین می‌زد. جوجه‌ها هم به دنبالش به زمین نوک می‌زدند و جیک‌جیک می‌کردند. یکی از بچه‌ها داد زد «پیداش کردم.» همه به جایی که او نگاه می‌کرد، سر چرخاندند و بدو بدو به سراغ لانه‌ی مرغ‌ها رفتند و کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردند.

- زود باش تا کسی نیومده.

- اون دفعه که همه‌ی تخم‌مرغ‌ها رو نیمرو کردیم، مامان با تعجب به ماهی‌تابه نگاه

می‌کرد. روم نشد چیزی بهش بگم.

- خب این دفعه، خام می‌خوریمشان.

- سرش رو سوراخ کن و سر بکش، خیلی خوشمزه‌س.

آن‌ها چند تخم‌مرغ را از لانه برداشتند.

محترم خانم که برای درست کردن غذا به تخم‌مرغ احتیاج داشت، از آشپزخانه بیرون آمد. هر چه گشت، در لانه، تخم‌مرغی پیدا نکرد. محمدمهدی و صادق و بقیه‌ی بچه‌ها، وقتی مادر را متعجب و کلافه دیدند، از خجالت گوشه‌ای پنهان شدند و با شرمندگی به او نگاه کردند که با دست‌های خالی به طرف آشپزخانه می‌رفت و غر

می‌زد. محمدمهدی به طرفش رفت.

- خواستم بگم که ما...

مادر سرش را تکان داد و گفت «خودم فهمیدم، نوش جانتان.»

خیلی زود این کارشان را از یاد بردند و همراه عموها به باغ پدربزرگ که در منطقه‌ی محلات سمنان قرار داشت، رفتند. گندم‌ها زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و غروب‌ها که باد می‌وزید، ساقه‌های طلایی گندم خود را به دست باد می‌سپردند و با هم می‌رقصیدند. آن‌ها صبح زود از خواب بیدار می‌شدند و سوار بر دو چرخه، مسیر پنج، شش کیلومتری را رکاب می‌زدند و به طرف امامزاده مدرک حرکت می‌کردند و پس از زیارت، به سر زمین برمی‌گشتند و به دروی گندم‌ها مشغول می‌شدند. پیش‌ترها این راه را پیاده طی می‌کردند.

یک روز صادق درحالی که تندتند گندم‌های درو شده را در گوشه‌ای روی هم می‌چید، به محمدمهدی نگاه کرد و گفت «زود باش محمدمهدی! باید زودتر کارمون رو تموم کنیم و به خونه برگردیم.» محمدمهدی که به رفتار برادرش و بچه‌های فامیل مشکوک شده بود، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت «چقدر عجله داری؟ این‌جا که بهمون خوش می‌گذره.»

- یه کارایی دارم که باید انجام بدم.

- پس برای چیدن میوه برمی‌گردیم؟

- ان‌شاءالله.

آن‌ها خیلی زود، گندم‌ها را درو کردند و به خانه برگشتند. محمدمهدی بیشتر از پیش در حرکات پسرها دقیق شده بود. گاهی خسرو با عجله به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد و درحالی که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، ورقه‌هایی را از زیر لباسش بیرون می‌آورد و به دست صادق می‌داد. رفت‌وآمد مهدی هم که با عجله می‌آمد و کتاب‌های

همراهش را در جایی از خانه پنهان می‌کرد، خیلی بیشتر از گذشته شده بود.

- این کتاب‌ها رو چرا قایم می‌کنی؟

این را محمدمهدی به صادق گفته بود.

- به کسی چیزی نگی‌ها. این کتاب‌ها، مذهبی و ضد رژیم هستن. خوندن اینا ممنوعه.

اگه مأمورها بفهمن، هم برای ما بد می‌شه، هم برای بابا که کارمند دولته.

- قول می‌دم به کسی چیزی نگم. بذارین منم به شما کمک کنم.

بالآخره محمدمهدی هم وارد فعالیت‌های ضد رژیم شد. او کوچک‌ترین عضو خانواده در گروه بود. آن‌ها اعلامیه‌های امام خمینی را در خانه پنهان می‌کردند و در زمان راهپیمایی و موقعیت‌های دیگر، با احتیاط، در میان مردم پخش می‌کردند.

یک روز که پسرها دور هم نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند، محمدمهدی که در فکر فرو رفته بود، سرش را به طرف آن‌ها چرخاند و گفت «کی می‌شه ما هم بزرگ بشیم.» احمدرضا خندید و گفت «خب ما هم یه روز بزرگ می‌شیم، حالا چرا این قدر عجله داری؟» محمدمهدی آه کشید و گفت «کاش زودتر بزرگ بشیم و بریم با شاه بجنگیم.»

- خب حالا هم که بیکار نیستیم.

صادق به آن دو نگاه کرد.

- راستی بزرگ‌ترها قرار گذاشتن که چند وقت دیگه برای زیارت به مقبره‌ی پیغمبران برن. موقعیت خوبی پیش اومده. یادتون باشه که زغال و ماژیک و... با خودمان ببریم که روی صخره‌های اطراف امامزاده شعار بنویسیم.

- مواظب باشید که کسی به این موضوع پی نبره. فکر کنم به همین زودی راه بیفتن، پس زودتر به کارها برسیم.

چند روز بعد، بزرگ‌ترها مقدمات سفر را آماده کردند. توی مینی‌بوس، غوغایی به پا

بود. خانم‌ها با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. پسرها کنار هم نشسته بودند. خسرو سرش را به حسن و حسین و مصطفی که در کنار هم نشسته بودند، نزدیک کرد و گفت «چه خوب که تصمیم گرفتن به زیارت برن.» مرتضی و عباس به هم نگاه کردند و خندیدند. وقتی به پای کوهی که مقبره روی آن قرار داشت رسیدند، وسایل همراهشان را روی قاطرها گذاشتند و خودشان پای پیاده حرکت کردند. در طول راه، بچه‌ها گاه با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و در مورد نقشه‌شان برای نوشتن شعار روی صخره‌های اطراف امامزاده صحبت می‌کردند.

- اگه مأمورها بفهمن چی؟

- بی‌گدار که به آب نمی‌زنیم، با احتیاط کارمون رو انجام می‌دیم.

وقتی به امامزاده رسیدند، زیارت کردند و مشغول خواندن نماز و عبادت شدند. نیمه‌های شب که همه‌ی زوآر خواب بودند، آن‌ها با احتیاط از جا بلند شدند.

- مراقب باشید، سروصدا راه نندازید که اگه بفهمن، کارمون ساخته‌ست.

پاورچین پاورچین، از صحن امامزاده خارج شدند و به اطراف رفتند و در سیاهی شب روی سنگ‌ها و صخره‌های کوه، شعار نوشتند و همان طور که بی‌سروصدا رفته بودند، برگشتند و کنار والدین خود، خوابیدند. صبح که زوآر کم‌کم از خواب بیدار شدند، شعارها را روی صخره‌های اطراف دیدند. همه در تعجب بودند. بچه‌ها خوشحال از کاری که کرده بودند، با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کردند.

آن روز با خوبی و خوشی به پایان رسید و آن‌ها با شادی به خانه برگشتند و تا چند روز پس از زیارت، در مورد کار آن روزشان صحبت می‌کردند.

- باید فعالیتمون رو بیشتر کنیم.

محمد مهدی که به حرف‌های پسرها گوش می‌داد، گفت «باید سعی کنیم که بیشتر کتاب بخونیم و مطالعه کنیم و از این به بعد از همه‌جا خبر بگیریم تا آگاهیمون بیشتر

بشه.» او بلند شد و ادامه داد «آگه با من کار ندارین، می‌خوام یه سر به کتاب‌فروشی بزنم.»

به طرف کتاب‌فروشی رفت و روبه‌روی ویتترین ایستاد.

– محمدمهدی جان، بیا تو کارت دارم.

آقای رجبی بود که از پشت پیشخوان مغازه‌ی کتاب‌فروشی، خم شده بود و محمدمهدی را که داشت به کتاب‌ها نگاه می‌کرد، صدا کرد.

وقتی محمدمهدی وارد مغازه شد، او به بیرون نگاه کرد و با صدای آهسته گفت «پسرم، یک‌سری اطلاعات گیر آوردم. این‌ها رو به خونه ببر و از روشن بخون و صدات رو روی ضبط‌صوت پر کن. هر چی فکر کردم، کسی دقیق‌تر و منظم‌تر از تو پیدا نکردم.» بعد خم شد و از زیر میز، کاغذهایی را بیرون آورد و باز به در نگاه کرد و ادامه داد «زودی قایمشون کن. این اطلاعات رو برای برادرم که کانادا است، می‌فرستم. خیلی دوست داره از اخبار انقلاب ایران باخبر بشه.»

محمدمهدی برگه‌ها را از آقای رجبی گرفت و زیر لباسش پنهان کرد و گفت «چشم. آگه خبر جدیدی شد، خودم اونو ضبط می‌کنم.»

او هر وقت خبر جدیدی می‌شنید، آن را برای برادر آقای رجبی، روی نوار کاست، پر می‌کرد.

پسرهای فامیل هر چند روز یک‌بار دور هم جمع می‌شدند و در مورد فعالیت‌هایشان صحبت می‌کردند.

– مبارزات مردم روبه‌روز علنی‌تر می‌شه.

– حالا دیگه صدای شعارهاشون وقت و بی‌وقت از هر طرف به گوش می‌رسه.

– فقط باید مراقب باشیم که کسی ما رو نشناسه، برای بابام بد می‌شه.

آن‌ها بیشتر از گذشته مراقب بودند که کسی متوجه فعالیت‌هایشان نشود.

در یکی از روزها که محترم خانم در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود، دید محمدمهدی با چند پلاستیک توی دستش، با عجله وارد خانه شد. آن‌ها را داخل کمد گذاشت. همان‌طور که به پسرش نگاه می‌کرد، گفت «این‌ا چی بودن؟» محمدمهدی در کمد را بست و گفت «کمی بیسکوئیت و گلاب گرفتم.» محترم خانم لب‌هایش را جمع کرد و گفت «این همه بیسکوئیت و گلاب می‌خوای چی کار کنی؟» او با خنده گفت «می‌خوام شب اون‌ا را بین تظاهرکننده‌ها پخش کنم.»

شب‌ها خوراکی‌هایی که آماده کرده بود را برمی‌داشت و برای پذیرایی از تظاهرکننده‌ها، به خیابان می‌رفت. کلاهی روی سرش می‌گذاشت و آن را تا روی پیشانی پایین می‌آورد تا کسی او را نشناسد. اما یکی از همسایه‌ها او را شناخته بود.

– حاج خانم! ماشاءالله به پسرت، نمی‌دونی شب‌ها چه‌طور تندتند از تظاهرکننده‌ها پذیرایی می‌کنه. البته بچه کلاه می‌ذاره و سرش رو بلند نمی‌کنه که شناخته نشه، ولی من شناختمش.

مادر با لبخند به حرف‌های زن همسایه گوش داد و گفت «بچه‌م نگرانه که مبادا مأمورها اونو بشناسن و برای پدرش دردسر درست کنن.»

– خدا عمرش بده، خوب جنب‌وجوش داره.

– آره بچه‌م. با اون سن کمش نه‌تنها خودش تو فعالیت‌های سیاسی شرکت می‌کنه، بلکه دوستان و هم‌شاگردی‌هاش رو هم به مبارزه تشویق می‌کنه.

خانم همسایه سرش را تکان داد و درحالی‌که به طرف خانه می‌رفت، گفت «خدا حفظش کنه.»

زمستان ۱۳۵۷

– وای بچه‌ها، داریم به آرزومون می‌رسیم. دیگه آخر کاره.

– با اون که انقلاب پیروزی شده، اما هنوز نیروهای وابسته به رژیم تو شهر رفت و آمد دارن و خیلی سخت در حرکات مردم دقیق هستن. تو این شرایط باید خیلی مراقب باشیم. باید بدون آن که جلب توجه کنیم، خودمون رو به میدان شاه برسونیم.

محمد مهدی، با دوستانش به طرف میدان رفت. عده‌ی زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. همه در جنب و جوش بودند. هر کس، کاری می‌کرد. یکی طناب آورده بود و دیگری تیشه. چند نفری از سکویی که مجسمه روی آن قرار داشت بالا رفتند و به کمک همدیگر، مجسمه‌ی شاه را از بالا به پایین انداختند. آن‌ها با آمدن مأمورها، متفرق شدند.

– خدا رو شکر، انقلاب پیروز شد.

این جمله در ۲۲ بهمن ماه بر زبان‌ها بود.

محمد مهدی پس از پیروزی انقلاب، بیشتر از گذشته به مسجد می‌رفت. آنجا اذان می‌گفت. با تشکیل بسیج در اولین فرصت در مسجد نواییه عضو شد و در کلاس‌های ایدئولوژی و اسلام‌شناسی شرکت کرد. بعضی شب‌ها از طرف بسیج در محله‌ها نگرهبانی می‌داد. او با دوستانش شب تا صبح بیدار می‌ماندند تا از فعالیت‌های منافقین، جلوگیری کنند. اول صبح، در کوچه‌های اطراف مسجد می‌دویدند و نرمش می‌کردند. وقتی به پایگاه منافقین، که در اطراف مسجد بود، می‌رسیدند، با صدای بلند شعار می‌دادند و بعد سرحال و خوشحال به مدرسه می‌رفتند. محمد مهدی وقتی به خانه برمی‌گشت، تندتند

تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد تا زودتر به پایگاه بسیج برود.

- خوش‌به‌حالش با آن که سیزده سال بیشتر نداشت، خوب درس می‌خواند. هم بسیج می‌ره، هم این‌قدر کتاب‌های علمی و ادبی و مذهبی مطالعه می‌کنه که وقتی متنی می‌نویسه، آدم کیف می‌کنه اون رو بخونه. من که دبیرستانی هستم، از انشاهاش لذت می‌برم.

فاطمه هر موقع که می‌خواست انشا بنویسد، دائم این جمله را تکرار می‌کرد. همیشه روزهایی که فردای آن انشا داشت، با خجالت از محمدمهدی می‌خواست که به او کمک کند تا متنی در مورد موضوع انشا فردا برایش آماده کند؛ اما آن روز که دید محمدمهدی خیلی سرش شلوغ است و دارد آماده می‌شود که به مسجد برود، نتوانست مستقیم به او چیزی بگوید، زیر چشمی نگاهش کرد و با صدای آهسته گفت «حاضرم تو آب سرد بخوابم، اما انشا بنویسم.» این را گفت و به‌جای نوشتن انشا، خودکار را روی دست‌هایش لغزاند و پوستش را خط‌خطی کرد.

- باز می‌خواهی انشا بنویسی که این‌طور ماتم گرفتی؟

- آره داداش، چی کار کنم. اصلاً نمی‌دونم چی بنویسم.

- خب به حرف‌های معلمت گوش بده.

- اون فقط بلده به آدم متلک بگه و بچه‌ها رو تحقیر کنه. بارها خواستم نفرینش کنم،

اما زبانم نچرخیده. هر چقدر هم دعوای می‌کنم چیزی به ذهنم بیاد، نمیداد که نمیداد.

- مظلومانه نگاه می‌کنی. همه‌ی دستت رو هم که سیاه کردی. حتماً می‌خواهی من

برات انشا بنویسم؟

محمدمهدی درحالی که داشت پیراهنش را می‌پوشید، این را به او گفت. فاطمه سرش

را پایین انداخت و گوشه‌ی ناخن‌هایش را کند و گفت «چی کار کنم، دست خودم که

نیست. از بس معلمون بد اخلاقه، موقع نوشتن هیچی به مغزم نمیداد. سر کلاس هم

چیزی یادمون نمی‌ده.»

محمد مهدی دفتر را از او گرفت.

– این بار هم انشای رو می‌نویسم، اما فقط گفته باشم موقع امتحان اذیت می‌شی.

فاطمه خندید و گفت «اون بار که سر امتحان از ده موضوع برام انشا نوشتی، هنوز نگه‌شون داشتیم. نمره‌ی انشای تو ثلث اول ۱۸ شده. این بار هم متن‌ها رو حفظ می‌کنم، بالأخره یکی از همون موضوع‌ها سر امتحان میاد.»

محمد مهدی دفتر را به او داد و گفت «امروز خیلی کار دارم، آقای مدیر از من خواسته که صدای صوت قرآنم رو روی نوار کاست پر کنم.» فاطمه لبخند زد و به او نگاه کرد که داشت از خانه بیرون می‌رفت.

اواخر ۱۳۵۸

یک روز وقتی که محمدمهدی با صادق و تعداد دیگری از دوستانش به پایگاه بسیج می‌رفتند، یکی از آن‌ها گفت «بچه‌ها بیابین ما هم عضو حزب جمهوری اسلامی بشیم. خیلی از شخصیت‌ها تو این حزب، مثل آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله بهشتی و حجت‌الاسلام باهنر و... اونا با همکاری تعدادی از نیروهای انقلابی، فعالیت‌های مهم زیادی انجام می‌دن.» صادق به محمدمهدی گفت «یادت باشه مدارک مربوط به ثبت‌نام رو شب آماده کنیم که فردا مشکلی پیش نیاد. خیلی از بچه‌ها هم تا حالا عضو شدن.» فعالیت‌های محمدمهدی با عضویت در حزب بیشتر از گذشته شد. آن‌ها، نوارهای مذهبی مربوط به حزب و علمای مذهبی مانند شهید مطهری و شهید بهشتی را تکثیر می‌کردند و در اختیار مردم قرار می‌دادند. صادق و خسرو به همراه هم به قم می‌رفتند و از آن‌جا کتاب‌های مذهبی می‌خریدند و به سمنان می‌آوردند. محمدمهدی و یدالله، کتاب‌ها را در پیاده‌رو خیابان، در نزدیکی مسجد امام می‌چیدند و با تخفیف آن‌ها را می‌فروختند. مناقین و فدائیان خلق هم با فاصله‌ی کمی از آن‌ها، کتاب‌های حزب خود را می‌فروختند.

محمدمهدی و یدالله، پر انرژی، با آن‌ها رقابت می‌کردند و کتاب‌هایشان را با تبلیغ هر چه بیشتر در اختیار مردم قرار می‌دادند. در ماه رمضان، با زبان روزه باز هم به کارشان ادامه می‌دادند. آن‌قدر کتاب‌ها را تبلیغ می‌کردند که گلوییشان خشک می‌شد. گاهی هم به اردوهای مختلف علمی، مذهبی می‌رفتند.

– قراره از طرف حزب به اردوی فرهنگی، در اطراف کرج بریم. فکر کنم یه هفته طول

بکشه، لباس بردار.

صادق این را به محمدمهدی گفت و ادامه داد «چندتا از بچه‌ها می‌خوان بیان، خسرو و میلانی و... هم گفتن که دارن آماده می‌شن.»

در طول یک هفته‌ای که در اردوگاه اطراف کرج بودند، محمدمهدی با شور و علاقه به سخنرانی شهید بهشتی و شهید کجویی، گوش می‌داد. در هنگام برگشت، خوشحال و پر انرژی در مورد صحبت‌های سخنران‌ها حرف می‌زد.

- دیدی چند نفر اون‌جا جمع شده بودن؟ دویست نفری می‌شدیم‌ها. چقدر هم خوش آب‌وهوا بود. خیلی چیزها تو این سفر یاد گرفتم.

تیرماه ۱۳۶۰

صدای زنگ که بلند شد، صادق نفس زنان به خانه آمد. روبه‌روی محمدمهدی ایستاد و گفت «خبر رو شنیدی؟» محمدمهدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «چه خبری؟»
- دفتر مرکزی حزب جمهوری رو تو سرچشمه‌ی تهران منفجر کردن. آیت‌الله بهشتی و تعدادی از یارانش شهید شدن. جنگ کم بود...

هنوز حرف صادق تمام نشده بود که محمدمهدی، با حال بد از خانه بیرون رفت. او به دیوار تکیه داد و به خیابان خیره شد. بچه‌ی یکی از همسایه‌ها در کنار مادرش ایستاده بود و ظرف پر از نقلی را در دست گرفته بود و آن را با خوشحالی بین مردم پخش می‌کرد. تا او را دید، با عصبانیت به طرفش رفت و دو سیلی به صورتش زد. زن همسایه دست بچه‌اش را گرفت و به خانه رفت. او تا چند روز از شهادت آیت‌الله بهشتی ناراحت بود.

محمدمهدی از هر زمانی برای تحقیق و یادگیری استفاده می‌کرد. یک روز که مثل همیشه، بچه‌های فامیل در حیاط خانه دور هم جمع شده بودند، با صدای محمدمهدی، سرهایشان به طرف او چرخید...

- بچه‌ها، بیابین این رو ببینین.

همه به طرف او که کنار حوض ایستاده بود، رفتند. گنجشک مرده‌ای در دستش گرفته بود و شکمش را شکافته بود.

- باز داری تشریح می‌کنی؟ بالآخره یا دکتر می‌شی یا جانورشناس.

او اجزای داخلی بدن گنجشک را بیرون آورد. به قلب که رسید، آن را در دستش نگه داشت و با دقت به آن نگاه کرد.

- این عضو، تلمبه‌ی مرکزی دستگاه گردشِ خونه. قلب خزندگان، پرندگان و پستانداران از چهار حفره، دو دهلیز در بالا و دو بطن در پایین، ساخته شده...

او تندتند در مورد قسمت‌های مختلف قلب توضیح می‌داد و دیگران با تعجب نگاهش می‌کردند. این مرتبه‌ی اول نبود که این کار را انجام می‌داد؛ اجزا و جوارح چند جانور دیگر را هم تشریح کرده بود. چند روز قبل هم، با گرفتن ذره‌بین بر روی اعضای بدن قورباغه، قسمت‌های مختلف بدن او را با دقت نگاه می‌کرد و آن را به برادرش صادق هم نشان می‌داد. مادر که از بعضی حیوانات می‌ترسید، با احتیاط از کنارش رد می‌شد، تا متوجه او نشود و باز از سر شوخی، با حیوان تو دستش به دنبالش ندود.

کم‌کم در فامیل پیچید که محمدمهدی یا دکتر و محقق می‌شود یا جانورشناس.

یک روز که داشت قرآن می‌خواند، محترم خانم از او پرسید «تو دبیرستان هم قرآن می‌خونی؟» محمدمهدی سرش را به طرف زمین تکان داد. از آن به بعد، بعضی روزها صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و پشت دیوارهای دبیرستان کوروش کبیر می‌ایستاد تا صدای صوت قرآن محمدمهدی را بشنود. یک روز وقتی که از مدرسه به خانه آمد، با ذوق به آقا محمدحسن گفت «مرحبا به پسر. صدای آروم می‌کنه.» و بعد چادرش را روی جالباسی آویزان کرد و ادامه داد «روزبه‌روز که بزرگتر می‌شه، ماشاءالله عاقل‌تر می‌شه. فقط دلم شور سلامتیش رو می‌زنه. همیشه یه کاری برای انجام دادن داره، یا داره درس می‌خونه، یا به فعالیت‌های مسجد و بسیج می‌رسه. موقع درس خوندن هم این قدر تند راه می‌ره که پاهاش درد می‌گیره.»

آقا محمدحسن که آماده می‌شد سر کار برود، با لبخند به محترم خانم نگاه کرد و گفت «چند روز پیش رفتم مدرسه‌ش. مدیر تا من رو دید، به طرفم آمد و با خوشحالی گفت، محمدمهدی مایه‌ی افتخار این مدرسه‌ست. ما به شما برای تربیت چنین فرزندی تبریک می‌گییم. چندتا از معلم‌هاش هم همین رو گفتن.» وقتی آقا محمدحسن کفش‌هایش را می‌پوشید، محترم خانم به طرف آشپزخانه حرکت کرد و گفت «برم به کارام برس

و خونه رو تمیز کنم که امروز هم، محمدمهدی و دوستاش دور هم جمعن. دیدی؟ باز چندتا کتاب خریده که به بچه‌ها هدیه بده. غریبه و آشنا هم براش فرقی ندارن.» آقا محمدحسن لبخند زد و از خانه بیرون رفت.

یک روز محمدمهدی، همان طور که به عکس امام خمینی که روبه‌رویش بود، نگاه می‌کرد، قلم را روی کاغذ به حرکت درآورد.

– وای، چه قشنگ کشیدی.

– بده به منم ببینمش.

نقاشی او در بین خانواده دست به دست شد. همه با تعجب به تصویر امام خمینی که او بر روی کاغذ کشیده بود، نگاه می‌کردند. زیر تصویر امام، قطعه شعری هم نوشت. آن روز برای خواندن نماز به مسجد رفت. وقتی برگشت، گوشه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. فاطمه در کنارش نشست و گفت «چی شده، تو فکری؟»

محمدمهدی به او نگاه کرد و گفت «می‌دونی صورت‌های نورانی آدم‌ها تو روز قیامت چه شکلیه؟» خواهرش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «نه.» او گفت «من امروز فهمیدم که روز قیامت، تعداد زیادی چهره‌های نورانی می‌بینیم. بعضی‌ها صورت‌هاشون مثل ماه می‌درخشه، بعضی مثل ستاره. بعضی‌ها هم مانند خورشید درخشانند. اونایی که مثل ماه می‌درخسن، موقع اذان به مسجد می‌رن و اونایی که مثل ستاره‌ها می‌درخسن، بعد از اذان به مسجد می‌رن.» بعد ساکت شد و به زمین خیره ماند و لحظه‌ای بعد، نگاهش را از زمین برداشت و به طرف فاطمه چرخاند و پرسید «می‌تونی بگی که چه کسایی صورت‌هاشون مثل خورشید می‌درخشه؟» فاطمه کمی فکر کرد و گفت «خب همه یا موقع اذان به مسجد می‌رن یا بعد از اذان.» او لبخند زد و گفت «اما یک عده‌ن که قبل از اذان به مسجد می‌رن. اونا همونایی هستن که صورت‌هاشون تو روز قیامت

مانند خورشید می درخشه.» بعد ادامه داد «البته همان طور که خواندن نماز و انجام اعمال دینی واجب، مطالعه کردن و رسیدن به مرتبه‌ی علمی بالا در این شرایط که کشورمون برای پیشرفت به اون احتیاج داره هم ضروریه.»

خانه‌ی آن‌ها همیشه پر رفت‌وآمد بود. گاهی که او را نمی‌دیدند، همه‌جای خانه دنبالش می‌گشتند تا بالأخره متوجه می‌شدند در حمام نشسته است و دارد درس می‌خواند. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و پتو روی خود نمی‌انداخت که مبادا از گرما خوابش ببرد. ماه‌ها بود که از شروع حمله‌ی عراق به مرزهای جنوبی می‌گذشت. همیشه در خانه صحبت از جنگ بود.

- بابا مگه شوخیه. عراق روزه‌روز بیشتر به شهرهامون حمله می‌کنه.

- عراقی‌ها همین طور با تانک و هواپیما دارن خوزستان رو می‌کوبن.

- باید ما هم برای کمک به جنوب بریم.

صادق به پدر نگاه کرد و این را گفت.

محمد مهدی با آن که درس می‌خواند، اما حواسش به آن‌ها بود. برق که قطع شد، کتاب‌هایش را جمع کرد و گفت «تا چند ساعت دیگه برق نمیاره. من می‌رم خونه‌ی آبی می‌مهین.» خانه‌ی خواهرش مهین که در همان نزدیکی‌ها بود، زیرزمینی دنج و بزرگ داشت. او بیشتر اوقات در آنجا درس می‌خواند. گاهی که صدای صوت قرآنش بلند می‌شد، خواهر و شوهر خواهرش حسین آقا به هم نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. آن‌ها با شنیدن این صوت می‌فهمیدند که محمد مهدی دارد استراحت می‌کند و برایش چای و خوراکی می‌بردند.

آن‌ها وقتی به خانه‌ی آقا محمدحسن می‌رفتند، شروع می‌کردند به تعریف کردن از کارهای محمد مهدی. آقا محمدحسن هم با لبخند به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و می‌گفت «من همه‌ی بچه‌هام رو دوست دارم، چون اونا به من و مادرشون احترام

می‌ذارن، اما محمدمهدی، با رفتارش، زنگار قلبم رو پاک می‌کنه.»

- تا حالا متوجه شدین که او گاهی به آسمان خیره می‌شه و به فکر فرو می‌ره؟

- آره، بارها دیدم.

- راستی الان کجاست؟ خونه‌ی ما هم نبود.

- رفته مسجد صاحب‌الامر. هر روز برامون تعریف می‌کنه که تعداد زیادی از هم‌شهری‌ها

و بچه‌های محل رو می‌بینه که برای دفاع از کشور، داوطلبانه به جبهه می‌رن.

- چند روز پیش هم می‌گفت «بابا و صادق و... به جبهه می‌رن، منم دلم می‌خواد

همراشون برم.»

- اون که عاشق درس و مدرسه‌ست.

- منم به او همین رو گفتم، اما در جوابم می‌گه که حالا وقت دفاع از کشور. منم باید

به فکر باشم.

صدای زنگ که بلند شد، مهین به طرف در رفت و در را باز کرد. محمدمهدی سلام

گفت و وارد خانه شد. مهین به سر تا پای او نگاه کرد و گفت «حالت خوب نیست؟» او

آه کشید و گفت «چرا خوبم.»

- پس چرا ناراحتی؟

محمدمهدی در کنار جمع نشست و رو به پدر گفت «امروز تو مدرسه همه داشتن در

مورد جنگ حرف می‌زدن. خیلی از بچه‌ها می‌خوان به جبهه برن. می‌شه به منم مثل

صادق، اجازه بدین که با اونا برم؟»

- آخه چرا این همه اصرار می‌کنی؟ درس و مشقت چی می‌شه؟ صادق از تو بزرگ‌تره

و شرایط تو رو نداره.

- بچه‌های دیگه چی؟ دایی علیرضا هم همیشه جبهه‌ست. همه‌ی فامیل می‌رن

جبهه، به من که می‌رسین، می‌گین نمی‌شه. قول می‌دم، هم با بعضی‌ها بجنگم، هم

خوب درس بخونم و سر موقع پیام و امتحان بدم و با معدل بالا قبول بشم. شنیدم عراقی‌ها هر روز دارن، شهرهای خوزستان رو بیشتر و بیشتر ویران می‌کنن. آگه بعد از خونین شهر جاهای دیگه رو بگیرن چی؟

- نمی‌گم نرو، امتحانت رو دادی، در زمان تعطیلات، بدون هیچ فکر اضافه، تو هم به جبهه برو.

- آخه می‌گن که برای آزادسازی خونین شهر به همه‌ی نیروها احتیاج داریم. الآن زمان دفاعه. امام از ما خواسته که به جبهه‌ها هجوم ببریم.

بالآخره آقا محمدحسن، با رفتن او موافقت کرد. محمدمهدی با خوشحالی، بالا و پایین پرید و با شوق، دست پدر را که برای امضا کردن رضایت‌نامه به طرف کاغذ می‌رفت، بوسید.

- ممنونم بابا جان. قول می‌دم که وقتی برگشتم، بهتر از گذشته درس بخونم. اصلاً، وقتی که اونجا بیکار بودم، به درس هم می‌رسم.

زمستان ۱۳۶۰

با شور و اشتیاق، کوله‌بارش را جمع کرد.

- مامان جان! به نظرت چندتا لباس کاموایی بردارم؟

- هوای اونجا این قدر گرمه که باید با زیرپوش راه بری. بعدشم، چرا این قدر عجله داری؟ هنوز کو تا دهم.

- از الان آماده باشم بهتره، هول هولکی که نمی‌شه کار کرد. شاید چیزی جا بمونه.

- چیزی جا نمی‌ذاری، پاشو پاشو، خودم چیزهای لازم رو برات کنار می‌ذارم.

- پس من می‌رم بسیج، امروز کلی کار رو سرمون ریخته.

- زود بیا که باز مجبور نشی برای درس خوندن تا صبح بیدار بمونی.

محمد مهدی درحالی که بند کتانی‌اش را می‌بست، گفت «شاید یه سر به خونه‌ی چند

تا از فامیل‌ها بزنم. ممکنه روزهای آخر فرصت نکنم ازشون خداحافظی کنم.»

مادر که از تو اتاق او را نگاه می‌کرد، خندید و گفت «خونه‌ی بعضی از فامیل اون سر

شهر، من خودم از طرف تو ازشون خداحافظی می‌کنم.»

- نه، خودم برم، بهتره. به این بهانه صله‌ی رحم می‌کنم.

محمد مهدی لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.

- من نبودم، تمرین رو فراموش نکنی‌ها. وقتی برگشتم، باید روان تر قرآن بخونی.

این را به پسر همسایه که توی کوچه به دنبال توپ می‌دوید، گفت و به راه خود ادامه داد.

در فرصت باقی‌مانده، به مطالعه‌ی درس‌هایش مشغول شد. خیلی زود، وقت رفتن

رسید. سوزوسرمای اسفندماه، روی تن می‌نشست. مادر دستپاچه به دنبال او از این اتاق به آن اتاق می‌رفت.

- دیگه نمی‌گم نرو، برو خدا پشت‌وپناهت، ولی خیلی مواظب باش.

- قول می‌دم که خیلی مراقب خودم باشم. ما باید راه کربلا رو باز کنیم.

این را گفت و ساکش را برداشت و به طرف در رفت. به چشم‌های مادر که با کاسه‌ی آب و کلام‌الله مجید، در چهارچوب در ایستاده بود، نگاه نکرد. چندبار قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. مهین با خنده گفت «تری اونجا بمونی‌ها، زود برگرد.» فاطمه چهارقل خواند. آقا محمدحسن که می‌خواست او را همراهی کند، دستش را دراز کرد که ساک را از او بگیرد.

- بده به من پسر، بذار همه ببینن که با رفتن تو موافقم.

اما محمدمهدی آن را روی دوشش گذاشت و گفت «ممنون، خودم میارم، شما اذیت می‌شین. تا مسجد کلی راه مونده.» آن‌ها به راه افتادند. پدر گفت «اول می‌ریم مسجد؟» محمدمهدی بند ساک را در روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت «نه، اول می‌ریم پایگاه بسیج. همه‌ی بچه‌ها اونجا جمع می‌شن.»

آن دو به راه افتادند. مجید چند قدمی به دنبالشان رفت. محترم خانم پشت سرشان آب ریخت و دست مجید را گرفت و به خانه برد. وقتی به پایگاه بسیج رسیدند، محمدمهدی با تعجب به جمعیتی که در آن‌جا جمع شده بودند، نگاه کرد. بعد رو کرد به پدر و گفت «چقدر آدم. همه حالا که دیدن کشورشون تو خطر، با هم متحد شدن.» پدر که چشم از جمعیت برنمی‌داشت، گفت «به قول تو، در چنین مواقعی که اسلام بُعد جنگ و جهادش رو نشون می‌ده.» لحظه‌ای آن‌جا ایستادند و دوباره با جمعیت به حرکت درآمدند.

- الله‌اکبر...

- ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند.

آن‌ها درحالی که شعار می‌دادند، به طرف مسجد امام خمینی حرکت کردند. محمدمهدی

با کنجکاوای سرش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. در پیاده‌رو خیابان هم تعداد زیادی از مردم به تماشای آن‌ها ایستاده بودند. هر کسی چیزی می‌گفت...

- مرحبا به شما سربازان رشید.

- ان‌شاءالله با دست پر بیابین.

سوز سرما، صورت‌ها را سرخ کرده بود، اما باز لحظه‌به‌لحظه مردم بیشتری به استقبال آن‌ها می‌آمدند. وقتی که یک لحظه بی‌حرکت ماندند، محمدمهدی در کنار مرد میان‌سالی که در پیاده‌رو بود و لبخند به لب داشت، ایستاد. مرد نگاهش را از جمعیت برداشت و به طرف دوستش که کنارش ایستاده بود، چرخاند و با هیجان گفت «برادر! اینا می‌خوان برن کربلا رو فتح کنن. ان‌شاءالله که صدام رو سرنگون کنن...» محمدمهدی با لبخند به او نگاه کرد و به راه خود ادامه داد. حال‌وهوای مردم شهر مثل هر روز نبود. حتا بچه‌های کوچک هم در بین جمعیت بودند و با صدای بلند، شعارها را تکرار می‌کردند. از هر طرف این جمله شنیده می‌شد «فتح و پیروزی نزدیک است.»

سرانجام پس از پیمودن مسافتی، به مسجد امام خمینی رسیدند. عده‌ی دیگری از مردم در آن‌جا تجمع کرده بودند.

- آدم یاد جهادهای پیغمبر می‌افته.

- آدم لذت می‌بره چهره‌ی این سربازان اسلام رو می‌بینه.

هر کس چیزی می‌گفت. همه‌ی اعزامی‌ها در مسجد نشستند. محمدمهدی که سر از پا نمی‌شناخت، در چند قدمی تریبون نشست. ساکی که به پهلویش آویزان بود را از گردنش بیرون آورد و نفس راحتی کشید. تمام راه آن ساک را با خود حمل کرده بود و شانهاش خسته شده بود. گردنش را که آزاد و سبک شده بود، به چپ و راست چرخاند. چشمش به آقا محمدحسن افتاد که سمت چپش ایستاده بود.

همان‌طور که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، تعدادی از هم‌شاگردی‌هایش را دید

کہ در بین جمعیت ایستاده بودند. برایش دست تکان دادند. با سروصدایی که از بلندگو پخش شد، نگاهش از آن‌ها کنده شد و به روبه‌رو ثابت ماند.

پس از برگزاری سخنرانی‌های کوتاه، فرماندهان بسیجی مردم را به سکوت دعوت کردند تا بهتر بتوانند به سخنان آقای شاهچراغی گوش بدهند. پس از خاموش شدن همه‌ها، آقای شاهچراغی پشت تریبون قرار گرفت و شروع به سخنرانی کرد. محمدمهدی خیره شده بود به لب‌های او.

– پسر من هم مانند شما به جبهه می‌رود و این سعادت برای او است. من متأسفم از این که خود چنین سعادت ندارم. پسر من در این کار از من پیشی گرفته است.

آقای شاهچراغی از جبهه و جنگ و جهاد می‌گفت. محمدمهدی چشم از او بر نمی‌داشت. پس از پایان سخنرانی آقای شاهچراغی، آقامصطفی، پشت تریبون قرار گرفت و پیامی را قرائت کرد. با شنیدن سخنان او، شور و هیجان جمعیت چند برابر شد. دوباره همه‌ها مردم بلند شد.

برنامه‌های داخل مسجد که تمام شد، به اعزامی‌ها گفته شد که به طرف مجمع ابوالفضل حرکت کنند. اما تعداد مردم آن قدر زیاد بود که هیچ کس نمی‌توانست حرکت کند. غلغله‌ای به پا شده بود. کسانی که برای بدرقه آمده بودند، به طرف اعزامی‌ها می‌آمدند و آن‌ها را بغل می‌کردند.

محمدمهدی، ساکش را روی دوش گذاشت و به اطراف سر چرخاند. برادر کوچکش مجید، مادر، خواهرانش، خواهرزاده‌اش زهرا و بقیه‌ی بستگان را دید. به طرفشان رفت و در آغوششان گرفت. با آن‌ها خداحافظی کرد و به طرف هم‌شاگردی‌هایش رفت. دوستانش دوره‌اش کردند و یکی‌یکی او را در بغل گرفتند.

– خدا می‌دونه، اما شاید این آخرین وداع من باشه.

یکی از دوستانش با شوخی گفت «یه وقت هوس نکنی که بری و برنگردی.»

- این آرزومه که به پابوس معشوقم برم.

پس از خداحافظی مردم از رزمندگان، آن‌ها به طرف مجمع ابوالفضل به راه افتادند. در آن‌جا، اتوبوس‌ها به ردیف پارک شده بودند. بچه‌های اعزامی برای آخرین بار با آشنایان و نزدیکان خداحافظی کردند. محمدمهدی کمی از تب‌وتاب افتاده بود. در بین اعزامی‌ها تعداد زیادی هم‌سن‌وسال او بودند.

- پشیمانی، خداحافظی سخت است، نه.

- خداحافظی سخته، اما پشیمان نیستم، خودم رو برای همه‌ی سختی‌ها آماده کردم. همه سوار اتوبوس‌ها شدند. ماشین‌ها، یکی‌یکی با صدای صلوات سرنشینان، به طرف تهران به حرکت درآمدند. چند نفر از بچه‌ها نوحه‌خوان بودند. عبدالحسین نژادلو، برادر اوست عبدل هم که نوحه‌خوان بود، خواند و با بلند کردن دست خود به بالا، بچه‌ها را به جواب دادن تشویق کرد. آن‌ها قطعه را با هم تکرار می‌کردند...

واویلا... واویلا... واویلا... واویلا...

کاروان حسین می‌رود کربلا

رهبر کاروان می‌دهد این ندا

خیلی زود سرخه را رد کردند. محمدمهدی از شیشه به مردم نگاه می‌کرد که به بدرقه‌شان آمده بودند و برایشان دست تکان می‌دادند. او هم برایشان دست تکان می‌داد و می‌گفت «ان‌شاءالله در کربلا همدیگه رو می‌بینیم.» سر راهشان، به هر شهر یا آبادی که می‌رسیدند، مردم در دو طرف خیابان ایستاده بودند و با گفتن الله‌اکبر و... آن‌ها را بدرقه می‌کردند. کم‌کم، هوا تاریک شد و زمین در سیاهی فرو می‌رفت. آن‌ها، پس از طی کردن مسافتی در حدود ۲۲۰ کیلومتر، به تهران رسیدند. اتوبوس‌ها در ساعت هشت‌ونیم در پادگان امام حسن(ع) که دارای محوطه‌ای وسیع بود، از حرکت افتادند و کمی بعد، صدای آگروزهایشان دیگر به گوش نرسید و فقط همهمه‌ی رزمنده‌ها شنیده

می شد که یکی یکی از ماشین ها پیاده می شدند. داخل پادگان به خط شدند و با نظم، سر جای خود ایستادند. گوش به فرمان ماندند تا از فرماندها، کسب تکلیف کنند.

نگاه بچه های گروه دوروبر محوطه ی پادگان می چرخید و باز روی فرمانده ثابت می ماند.

محمد مهدی در کنار رضا سالار ایستاده بود و به ساختمان پادگان نگاه می کرد.

– اون ساختمان رو می بینی؟ اونجا پر از رزمنده ست. قبلاً میدان اسب دوانی بود، اما حالا ببین چه استفاده ای ازش می کنن.

این را در حالی که با دست به ساختمان روبه رو اشاره می کرد، گفت.

افراد، بعد از طی کردن مسافتی، وارد ساختمان شدند. آن جا پر بود از نیروهای بسیج و سپاه. گروه گروه در قسمت های مختلف ساختمان مستقر شده بودند. هر کدام مشغول انجام کاری بودند. اعزامی های سمنان نیز بعد از جست و جو در قسمت های مختلف ساختمان، جایی برای خود در طبقه ی سوم پیدا کردند و وسایلشان را در گوشه ای گذاشتند و استراحت کردند. محمد مهدی پس از کمی خستگی در کردن، به راه افتاد و ساختمان را بالا و پایین کرد. او با دقت به همه جا نگاه می کرد. آن شب، افراد مستقر در پادگان کنار هم نشستند و با سوز و گداز، دعای توسل خواندند. دست ها رو به آسمان بلند شده بود... «یا وَجِیْهًا عِنْدَ اللّٰهِ اِسْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللّٰهِ...» «ای ابرومند نزد خدا، شفاعت کن برای من نزد خدا...»

آن ها سه شب را در آن پادگان گذراندند. شب سوم، هیجان خاصی در تک تک بچه ها دیده می شد. به همه خبر داده بودند که فردا صبح، عازم مناطق جنگی جنوب خواهند شد. هر کس مشغول کاری بود. وسایلشان را جمع و جور کردند و همگی آماده ی رفتن شدند.

بالآخره بچه های اعزامی هر طور که بود، شبی پرهیجان را پشت سر گذاشتند، بعضی چشم روی چشم نگذاشته بودند. صبح زود از خواب بیدار شدند. پس از صرف صبحانه، به طرف راه آهن رفتند. در میان راه، باز با هم شعار دادند و برای مردمی که برای بدرقه آمده بودند، دست تکان دادند. خیلی زود به ایستگاه راه آهن رسیدند.

– با نظم حرکت کنید، زود باشید، جا نمانید.

با راهنمایی‌های فرمانده، به داخل واگن‌ها رفتند. قطار که به راه افتاد، کم‌کم از صداها کم شد و هر کس سر جای خود نشست.

قطار در قم از حرکت ایستاد و بچه‌های اعزامی، از آن پیاده شدند و نمازشان را در آن‌جا خواندند. بعد از خواندن نماز، دوباره به قطار برگشتند و در جاهای خود نشستند و به سفر طولانی‌شان ادامه دادند. آن‌ها حدود یک روز و نیم در راه بودند. هر چه که به مناطق جنوبی نزدیک می‌شدند، از حجم لباس‌هایشان کم می‌شد. اواخر راه، گرمای جنوب، عرقشان را درآورده بود.

– ای بابا، شنیده بودم که هوای جنوب گرمه، اما فکر نمی‌کردم تا این حد باشه.

– حالا خوبه که فصل سرماست، تابستونش حتماً آتیش می‌باره.

آن‌ها با هم حرف می‌زدند که ناگهان با دیدن آثار حمله‌های وحشیانه‌ی عراق، برای لحظه‌ای ساکت شدند و به منظره‌ی بیرون نگاه کردند. هر چه که به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند، آثار و نشانه‌های جنگ تحمیلی بیشتر و بیشتر می‌شد.

– خدای من.

آن‌هایی که برای بار اول آمده بودند، با دهان باز از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند و هیچ‌کنان، سرشان را تکان می‌دادند.

– به روستاها هم رحم نکردن، آخه گناه این مردم بی‌دفاع چی بوده که این بلا رو سرشون آوردن.

– بیچاره‌ها معلوم نیست چند نفرشون زنده باشن.

– وای... قطار رو ببینین.

– نگاه، نامردها چی کار کردن. هواپیماهاشون نتونستن تأسیسات رو بززن، بمب‌هاشون رو روی این ریختن.

قطار از آن محل رد می‌شد و آن‌ها هنوز نگاهشان به واگن‌های وارونه شده بود، آن قدر از آن‌جا دور شدند که دیگر اثری از قطار دیده نشد. هرچه به جلو می‌رفتند، تعداد خانه‌های ویران‌شده‌ی روستاییان بیشتر می‌شد. بعضی از درخت‌ها به‌جای برگ‌های سبز چتری، به شکل نیزه‌های خاکستری درآمده بودند.

در اندیمشک از قطار پیاده شدند. کمی در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر راه رفتند.

- چه به روز این‌جا آوردن.

- ظالم‌ها، زورشون به مردم بی‌دفاع می‌رسه.

- با این همه ویرانی، خوبه که هنوز مردم دارن به زندگی شون می‌رسن.

آن‌ها از کنار خانه‌های ویران، که فقط مشتی آجر از آن‌ها باقی مانده بود، رد شدند و این حرف‌ها را زدند.

- وقت نداریم، برگردین به قطار. باید زودتر به اهواز برسیم.

با دستور فرمانده، همه به ایستگاه برگشتند. قطار خیلی زود به حرکت درآمد و پس از طی مسافتی، در ایستگاه اهواز متوقف شد. نیمه‌ی اسفندماه بود. بچه‌ها از قطار پیاده شدند. محمدمهدی با تعجب به دور و برش نگاه می‌کرد.

- چقدر وحشیانه همه‌جا رو ویران کردن.

مدتی که گذشت، آن‌ها را سوار اتوبوس کردند. اتوبوس، به طرف پادگان منتظران شهادت به راه افتاد و بعد از طی مسافتی به آن‌جا رسید. این پادگان بر روی کوه قرار داشت و از همه‌طرف با سیم‌خاردار، حصار شده بود. آن‌ها مدّت زمان کمی در آن‌جا ماندند و دوباره سوار ماشین شدند.

- دارن ما رو کجا می‌برن؟

محمدمهدی در جواب رضا سالار، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «چه می‌دونم.» او با دقت به مناطقی که از آن رد می‌شدند، نگاه می‌کرد. از روی پل‌های کوچک و بزرگ

که بر روی رودخانه‌ها ساخته شده بودند، عبور کردند. ساعت ۱۵:۱۵ دقیقه آن‌ها از روی پل کارون گذشتند. محمدمهدی به آب رودخانه‌ی خروشان نگاه کرد و به حرف‌های دیگران که در مورد آن می‌گفتند، گوش داد.

– می‌بینی چقدر بزرگه. چندین بار هواپیماهای عراقی به این پل حمله کردن تا منهدمش کنن، اما خدا رو شکر با تیزی بی‌نی و شجاعت نیروهای خودی و یاری خداوند، به مقصودشون نرسیدن.

– خدا رو شکر.

شب شده بود. اتوبوس هنوز در حال حرکت بود و آن‌ها به جای مشخصی نرسیده بودند. محمدمهدی، کش‌وقوسی به بدنش داد و به رضا سالار گفت «دارم تو ماشین کلافه می‌شم. فکر کنم امشب ما مهمان بیابونیم.»

بعضی از بچه‌ها در ماشین خوابشان برد. گاهی سر یک نفر روی شانه‌ی دیگری می‌افتاد و گاه صدای خروپفی از یک قسمت ماشین به گوش می‌رسید. پس از پنج، شش ساعت، به پادگان امیدیه رسیدند.

وقتی به ساختمان بزرگی که در آن پادگان قرار داشت رفتند، فهمیدند که باید در آن‌جا استقرار پیدا کنند. همه خسته بودند. ساکشان را روی دوش گذاشتند و از پله‌ها بالا رفتند و با پس و پیش رفتن در ساختمان، اتاق خود را پیدا کردند. آن‌جا را مرتب کردند و وسایلشان را در گوشه‌ای از اتاق، جا دادند. محمدمهدی هوای درون سینه‌اش را پر صدا بیرون داد و گفت «آخیش، یه نفس راحت بکشیم.» بعد به محمدحسین صبور گفت «بیا برادر، بیا یه فکری برای خوابمون کنیم.» اسدالله خردمند و حسن حمزه و اسماعیل پیوندی، کنار هم نشستند.

– عباس جان! با آن قد بلندت به چک‌وچانه‌ی ما نرنی، نصف شبی ما رو از خواب بیندازی، خسته‌ایم‌ها.

– باید از فضل الله ترسید، بدن ورزشکاریش به تنمون بخوره، افتادیم.

محمد مهدی سر جای خود نشست و گفت «راستی حسن جان! از برادرت که اسیر عراقی‌ها بود چه خبر؟»
– فعلاً خبری ازش ندارم.

آن‌ها خیلی زود به خواب رفتند. خستگی راه کم‌کم از بدنشان بیرون رفت. صبح زود، برنامه‌ی صبحگاهی آن‌ها با راهنمایی حسن حمزه شروع شد. او نرمش می‌کرد و بچه‌ها حرکاتش را تکرار می‌کردند. پس از ورزش، آن‌ها به کارهایشان رسیدگی کردند. فرمانده برایشان صحبت کرد. محمد مهدی با شور و اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌داد. او در ساعت بیکاری، گوشه‌ای می‌نشست و کاغذ و خودکار به دست می‌گرفت و شروع می‌کرد به نوشتن...

بسم الله الرحمن الرحيم

«شهید. شهید»

در این دریای تاریک زمان
من چراغ روشنی هستم
مثال قطره‌ی باران که بارد بر زمین خشک
مثال چشمه‌ای در بیشه‌ای بی‌آب
مثال گوهری رخشان
در دل خاکم، در دل خاکم
بدون هیچ زنگاری، بمانم پاک، بمانم پاک
آری اینچنینم، اینچنینم، اینچنینم
تو گر خواهی شوی چون من
حجابت پاره کن، بنگر که در پشتش خبرهایی ست
محمد مهدی امین، پادگان امیدیه، ۶۰/۱۲/۱۶

پس از دو روز اقامت در آن‌جا، آن‌ها به طرف پادگان دوکوهه حرکت کردند. قبل از ظهر به آن‌جا رسیدند. قسمت‌های مختلف پادگان، ضدهوایی کار گذاشته بودند. بچه‌ها

شب را در آن جا خوابیدند. فردای آن شب، آن‌ها را به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم کردند. محمدمهدی و محمدحسین، جزء تک‌تیراندازها انتخاب شدند و رضا سالار، به‌عنوان کمک آرپی‌جی‌زن. بعد از تقسیم‌بندی و مشخص شدن مسئولیت‌ها، دیگر هر کدامشان به وظیفه و تکلیف خود، آشنا شده بودند.

بچه‌ها هر روز با برنامه‌ی مشخص شده از خواب بیدار می‌شدند. آن‌ها با هم نماز صبح می‌خواندند. بعد از نماز برای انجام ورزش به صف می‌شدند. پرانرژی ورزششان را با دویدن در دور میدان، شروع می‌کردند. پوتین‌هایشان محکم و پرصلابت به زمین می‌خورد و صدایش، همراه با شعارهایشان در محوطه‌ی پادگان می‌پیچید. بعد از ورزش و نرمش، نوبت به خوردن صبحانه می‌رسید. پس از آن کلاس‌های آموزشی‌شان شروع می‌شد. کارهای گروهی که تمام می‌شد، محمدمهدی باز فرصت می‌کرد که در محوطه‌ی پادگان دوری بزند. گشت و گذارش که به پایان می‌رسید، به طرف غذاخوری می‌رفت تا با دیگر بچه‌ها ناهار بخورد.

او در این چند روز بیشتر و بیشتر با اجزای مختلف اسلحه و کار با آن آشنا شد. به حرف‌های مربی‌ها و حرکاتشان دقیق می‌شد. دو روز که از اقامت بچه‌ها و آموزش تئوری‌شان در آن پادگان گذشت و کاملاً با وظایف خود آشنا شدند و همه چیز را در مورد اسلحه و اجزای آن دانستند، به آن‌ها اسلحه دادند.

صبح زود روز سوم، وقتی که همه یک جا جمع شده بودند، فرمانده اعلام کرد که برای بررسی و شناخت مناطق مختلف جبهه و آشنایی با موقعیت سوق‌الجیشی منطقه، آماده‌ی حرکت شوند. همه برای انجام این مأموریت مهم آماده شدند. همگی سوار ماشین‌ها شدند. با محمدمهدی، ۲۲ نفر در یک ماشین جا گرفتند. بچه‌ها به طرف دزفول راه افتادند، درحالی که با صدای بلند شعار می‌دادند و نوحه می‌خواندند. در مسیر راه، مردم که جنب‌وجوش آن‌ها را می‌دیدند، به هیجان آمده و دو انگشتشان را به نشانه‌ی پیروزی بالا می‌بردند.

محمد مهدی به صلواتی که کنارش نشسته بود، گفت «اونا با همه‌ی زجری که کشیدن، باز یقین دارن که شهرهاشون از نفوذ بیگانه‌ها بیرون میاد و اوضاع مثل روز اولش می‌شه.» صلواتی گفت «چه روحیه‌ای دارن؛ با آن‌که شهرشون رو بعثی‌ها با موشک داغون کردن، بازم زادگاهشون رو ترک نکردن.» همه‌جای شهر بوی دود و باروت و خاکستر می‌داد.

ماشین‌ها از دزفول دور شدند. محمد مهدی به منظره‌ی سوخته و ویران شهر نگاه می‌کرد که هر لحظه از دید او دورتر و دورتر می‌شد، تا جایی که دیگر هیچ نشانی از آن دیده نشد. آن‌ها رسیده بودند به دشتی که گورستان تانک‌ها بود. تانک‌هایی که سوخته شده بودند و از بعضی از آن‌ها فقط لاشه‌ای باقی مانده بود.

هنوز محو تماشای این منظره بودند که ماشین‌ها از حرکت ایستادند. رزمنده‌ها پیاده شدند و پس از پیمودن مسافتی، به پل کرخه رسیدند. یکی از بچه‌ها گفت «مردم غیور خوزستان چقدر شجاعانه از این منطقه دفاع کردن، اگه عراقی‌ها از پل کرخه رد می‌شدن، همه‌ی شهرهای جنوب رو می‌گرفتن. مردم با آن‌که اسلحه‌ی درست و حسابی نداشتن، بازم جلوی توپ و تانک اونا ایستادن.» بسیاری از تانک‌های ارتش عراق در اطراف پل کرخه گیر کرده بودند. سنگرهای نیروهای ارتش ایران در همان اطراف دیده می‌شد. تعداد زیادی از این سنگرها بر روی تپه درست شده بودند.

- در این تپه‌ها، زاغه‌های مهمات قرار داره.

این را بچه‌های قدیمی‌تر گفتند. نیروهای رزمنده پس از عبور از پل کرخه و طی کردن مسافتی، به نزدیکی مسجدی رسیدند. پس از کمی گشت‌وگذار در اطراف آن مسجد، سنگری برای استقرار در نظر گرفتند. وسایلشان را در سنگر جا دادند و به اوضاع آن‌جا سروسامان دادند و پس از تمام شدن کارشان، به بیرون سنگر رفتند و جلوی آن به خط شدند. به صحبت‌های فرمانده در مورد وظایف و کارهای مربوط به خود، خوب گوش دادند. بلافاصله افراد تمرین‌های نظامی را شروع کردند. آرپی‌جی‌زن‌ها به طرف

تپه‌ی سرسبز روبه‌رو شلیک کردند. وقتی آخرین گلوله‌ی آرپی جی را اوست عبدل نژادلو شلیک کرد، محمدمهدی به طرف او رفت و گفت «شکری، خوب نشانه می‌گیری‌ها.» او فقط لبخند زد.

پس از آموزش تیراندازی با «ژ۳» و «آرپی جی هفت»، برای تحویل گرفتن مهمات، به طرف زاغه‌ی شمالی حرکت کردند. در آن جا، به رزمندگان مهمات داده شد. گروهی از بچه‌ها، که محمدمهدی هم در میان آن‌ها بود، عازم خط مقدم جبهه شدند.

آن‌ها حدود یک ساعت در راه بودند. هر چه از مقرشان دور می‌شدند و به خط مقدم جبهه نزدیک‌تر، صدای خمپاره و انفجار، بیشتر و بیشتر می‌شد، اما انفجارها پشت سر هم نبود و آن‌ها مجبور نمی‌شدند سینه‌خیز راه بروند و عادی به راه خود ادامه می‌دادند. رزمنده‌ها، وقتی پس از یک ساعت به مقرّ جدیدشان رسیدند، در سنگرها مستقر شدند. محمدمهدی و محمدحسین پابه‌پای هم به سنگرها سرکشی کردند.

- با هم باشیم بهتره.

- فعلاً که نمکی جان، همه‌ی سنگرها فقط یک جا دارن.

آن دو تصمیم داشتند با هم در یک سنگر باشند، اما چون سنگرها از قبل پر شده بود و هر کدام فقط برای یک نفر جا داشت، جایی را گیر نیاوردند و تکی هم درون هیچ سنگری نرفتند. زیر تپه در گوشه‌ای نشستند و گرم صحبت شدند.

- بالأخره یک جا برای ما دو نفر پیدا می‌کنن.

بعضی از رزمنده‌ها در جنب‌وجوش بودند و بعضی دیگر در جاهایشان نشسته بودند. هنوز یک ربع نگذشته بود که فرمانده گروهان، آقای اژنگ و فرمانده دسته آقای شاهچراغی به طرف آن‌ها رفتند و سنگری را نشانشان دادند که هر دو بتوانند با هم در آن باشند.

- بلند شوید و زود به آن سنگر برید، بچه‌ها رو جابه‌جا کردیم.

آن دو با خوشحالی به طرف سنگری که فرمانده اشاره کرده بود، رفتند. وقتی وارد آن

شدند، متوجه شدند که یکی از هم سنگری‌هایشان طلبه است. محمدمهدی با لبخند به آن طلبه نگاه کرد. پس از سلام و احوالپرسی با هم سنگری‌هایش، گفت «چقدر خوب، نماز جماعت رو به امامت ایشان می‌خونیم.» غیر از رزمدهی طلبه، که اصفهانی بود، سه هم‌سنگر دیگرشان اهل مازندران بودند. با محمدمهدی و محمدحسین، تعداد افراد داخل سنگر شش نفر می‌شدند.

آن‌ها اطلاع دقیقی از اوضاع و احوال آن منطقه نداشتند و با خیالی آسوده به این طرف و آن طرف می‌رفتند و به همه‌جا سرک می‌کشیدند. منطقه ظاهری آرام داشت و از آن زمان که آن‌ها رسیده بودند، درگیری و انفجار شدیدی رخ نداده بود.

در عصر همان روز، اوست عبدل، محمدمهدی و محمدحسین را برای شناسایی منطقه به اطراف مقرر برد. محمدمهدی با دقت و کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد. چشمش به تونلی افتاد.

– خدای من، چه تونلی درست کردن.

– این تونل رو برای این درست کردن تا در زمان حمله و درگیری، وقتی که گلوله‌ها از زمین و آسمان و از چپ و راست باریدن می‌گیرن، جای امنی برای رفت‌وآمد داشته باشن و مجبور نشن از روی مین‌های بعضی‌ها حرکت کنن.

اوست عبدل این را به آن‌ها گفت و ادامه داد «در هر صورت با عبور از این تونل، تلفات کمتر می‌شه و عملیات پربارتر انجام می‌گیره.»

وقتی آن‌ها با موقعیت سوق‌الجیشی منطقه آشنا شدند، به مقرشان برگشتند. حدود ساعت ۱۰ شب، صدای پاس‌بخش بلند شد.

– امین بیا نوبت تو که نگهبانی بدی. صبور رو هم صدا کن.

محمدمهدی و محمدحسین، بعد از آماده شدن و بستن تجهیزات به خود و گرفتن اسلحه‌ی کلاشینکف، به طرف سنگر دیده‌بانی رفتند و در آن‌جا پناه گرفتند. آن سنگر

بالای سکویی قرار داشت و کالیبر پنجاهی در آن مکان، جاساز شده بود. گلوله‌ها پشت سر هم از بالای سرشان رد می‌شدند و تا آن‌جا که بردشان بود و به چیزی برخورد نمی‌کردند، مسیر را ادامه می‌دادند. گاهی خمپاره فضا را می‌شکافت و در جایی به زمین می‌خورد و ترکش‌هایش به اطراف پخش می‌شد.

بالای سرِ آن دو، غوغایی به پا بود.

– انگار گلوله‌ها با هم در حال اجرای موسیقی هستن.

– صداش تو سرم تلنبار شده.

آن قدر بارشِ گلوله‌ها پشتِ سرِ هم بود که نمی‌شد حتا برای لحظه‌ای سر را بلند کرد. گلوله‌های رسام، تندتند، فضا را می‌شکافتند. نگاه محمدمهدی با حرکت بعضی از آن گلوله‌های سرخ به دنبالشان کشیده می‌شد. هر بار صدای تیربارهای خودی بلند می‌شد. آن دو دلگرمی می‌گرفتند و خوشحال می‌شدند.

– برادرهای خودی حواسشان به همه‌چیز هست. اونا دارن مواضع عراقی‌ها رو پشت سر هم می‌کوبن. حالا که مهمان گلوله‌هاییم، بیا دعا بخونیم.

محمدحسین با استفاده از نور مهتاب، شمرده شمرده دعای کمیل خواند و محمدمهدی که با دقت به صدای او گوش می‌داد، کلمات را همراهش زمزمه کرد... «اللَّهُمَّ اِنِّي اَتَقَرَّبُ اِلَيْكَ بِذِكْرِكَ...» «خدایا من به سوی تو نزدیک می‌شوم، به وسیله‌ی ذکر تو...» آن‌ها هر چند لحظه یک‌بار با احتیاط به دور و بر نگاهی می‌انداختند و اوضاع منطقه را بررسی می‌کردند.

محمدمهدی که چهره‌ی خواب‌آلود و خسته‌ی محمدحسین را دید، حواسش دائم به او بود که خوابش نبرد. چندین بار که سر او به گردنش آویزان شد، با دست، ضربه‌ای آهسته به پشتش زد که خواب از سرش بی‌برد. سرانجام ساعت نگرهبانی آن دو تمام شد. پاس‌بخش به سنگر آمد و دو نفر دیگر را جایگزینشان کرد.

محمد مهدی و محمد حسین، با سرعت به طرف سنگر خود حرکت کردند. هنوز در تیررس دشمن قرار داشتند.

– مواظب باش نمکی.

بقیه‌ی شب را در سنگر خود خوابیدند و صبح فردا آماده شدند که به انجام مأموریت یک روزه بروند. وقتی که به محل مأموریت رسیدند، به روبه‌روی سنگرها رفتند. آن محوطه با سیم‌خاردار محصور شده بود. فرمانده خضری سوار ماشین جیپ به سرعت به طرف آن‌ها آمد. وظایف هر کدام از رزمنده‌ها مشخص شد و آگاهی‌های لازم به آن‌ها داده شد. تعدادی از بچه‌ها به‌عنوان آرپی‌جی‌زن انتخاب شدند، تعدادی هم به‌عنوان کمک آرپی‌جی‌زن. آن‌ها گلوله‌های آرپی‌جی را به طرف بشکه‌ای که در فاصله‌ی سیصد متری قرار داشت، نشانه گرفتند. گلوله‌ها که شلیک می‌شدند، صدای مهیبی در فضا می‌پیچید. به ترتیب، هر کدام از آرپی‌جی‌زن‌ها به تمرین ادامه دادند. با هر شلیکی که انجام می‌دادند، فرمانده داد می‌زد «خوب نشانه‌گیری کنید. از تمام مهارت و توانایی خودتون استفاده کنید.» بعد از تمرین‌های آرپی‌جی‌زن‌ها، نوبت به تیربارچی‌ها رسید. هر کدام از بچه‌های تیربارچی در سر جای خود ایستادند و بشکه را نشانه گرفتند و شلیک کردند. یکی از تیربارچی‌ها که هیکل چاق و تپلی داشت، وقتی که خواست در حال حرکت تیراندازی کند، نتوانست خوب بدود. او آن قدر آهسته حرکت کرد که کمک‌هایش از او جلو افتادند. فرمانده که این وضع را دید، با لحنی محکم و جدی به آن‌ها گفت «باید دوباره تمرینتون رو تکرار کنید. اگه این بار هم درست انجام نشد، مجبورید باز هم این کار رو ادامه بدید.»

آن‌ها برای لحظه‌ای دست از تمرین کشیدند.

فرمانده خضری به آن‌ها دستور داد که همه به طرف خاکریزی که در آن منطقه قرار داشت بروند.

- من دشمن فرضی هستم و به طرف شما حمله می‌کنم. این‌جا دیگه به‌عنوان یه فرمانده به من نگاه نکنید و هر کاری که باید در زمان رودرویی با دشمن بکنید رو انجام بدین. باید با تمام شرایطی که ممکنه در زمان حمله روی بده، آشنا بشین و عکس‌العمل به‌موقع انجام بدین.» رزمندگان در جلوی خاکریز مستقر شدند و فرمانده خضری به بالای خاکریز رفت و از آن‌جا شروع به شلیک کرد. آن‌ها به او نگاه می‌کردند.

در همین بین، فرمانده خضری دستش را به طرف خودش برد و گفت «به طرف دشمن حمله‌ور شوید.» با این حرف او، آن‌ها از خاکریز بالا رفتند. تیربار هنوز داشت شلیک می‌کرد. محمدمهدی، مثل بقیه‌ی دوستانش خود را روی زمین انداخت، اما با فریاد فرمانده پندار همه از جا کنده شدند.

- بلند بشین و به طرفش حمله‌ور شوید.

دوباره آن‌ها به طرف فرمانده خضری حرکت کردند. سُبوحی که اهل سرخه بود، با هر زحمتی که بود، نزدیک تیربار رفت و خود را روی هیکل دشمن فرضی انداخت و او را به کناری پرت کرد. با دور کردن او، تیراندازی قطع شد و بچه‌ها پیروز شدند.

- با آن‌که این حمله آزمایشی بود و دشمن روبه‌رو فرضی، اما همه این را در خود دیدید که در آینده‌ی نزدیک، در حمله‌ی سراسری به سوی دشمن، چگونه بتازید و او را نابود کنید و ان‌شاءالله پیروز شوید.

این را فرمانده به بچه‌ها گفت. بعد از آن عملیات آموزشی، گروه به مقر خود منتقل شدند. فردای آن روز، دوباره بچه‌ها را به خط کردند تا برای شناسایی و آمادگی بیشتر به مأموریت یک‌روزه به خط مقدم جبهه در کرخه‌کور ببرند. محمدمهدی، با دقت و توجه به حرف‌های فرمانده گوش می‌داد.

- این مأموریت‌های آموزشی باعث می‌شه که نیروها با آمادگی کامل و تسلط بهتر بر منطقه، برای حمله‌ی نهایی آماده بشن.

آن‌ها سوار ماشین شدند و به کرخه‌کور رفتند. وقتی به آن‌جا رسیدند، سبوحی به محمدمهدی رو کرد و گفت «ما با دایی رضا قبلاً این‌جا بودیم.» محمدمهدی و هم‌زمانش به داخل اولین سنگر رفتند، اما چون تعدادشان زیاد بود، در آن‌جا نشدند. آن‌ها را به سنگر بعدی بردند، همان سنگری که دایی رضا قبلاً در آن‌جا مستقر بود. این راه هم، سبوحی به او گفت و یادآور شد که سنگر تعمیر شده و خیلی بهتر از آن موقع است. - در این مدت خیلی‌ها آمده‌اند، یا شهید شده‌اند یا در جاهای دیگر مشغول دفاعند و یا به کار و زندگی خودشان می‌رسند. اما سنگرها هنوز هستند، گرچه تعمیر شده‌اند.

هوا ابری بود و تندتند باران می‌بارید. از بارش شدید باران، همه‌جا گل‌ولای شده بود. رفت‌وآمد در آن شرایط سخت بود. لباس‌ها و پوتین‌هایشان خیس و گلی می‌شد. نیروهای بعث عراق هم دقیقه به دقیقه آن محل را گلوله‌باران می‌کردند. روز قبل از ورود آن‌ها به آن‌جا، چند نفر از نیروها زخمی شده بودند. منطقه ناآرام بود، حتا رفتن به توالت هم در آن شرایط، سخت و خطرناک بود. دو سه متری آن دائم زیر آتش خمپاره‌ی دشمن قرار داشت.

محمدمهدی درحالی که به سبزه‌های اطراف سنگر نگاه می‌کرد، گفت «ما به محلی اومدیم که از خون شهیداش، لاله روییده. آدم به یاد شهیدان گلگون کفنی می‌افته که با خون خود آن منطقه رو آبیاری کردن.»

- امشب همه باید آماده باشید و با پوتین بخوابید.

این جمله که دستور فرمانده بود، دهان به دهان چرخید. با شنیدن این حرف، بچه‌ها آماده در سنگر، استراحت کردند و در انتظار فرمان ماندند.

افراد به نوبت برای نگهبانی انتخاب شدند. ساعت نگهبانی محمدمهدی از ۲۴ نیمه‌شب تا ۲ بامداد بود. بچه‌های رزمنده پس از خواندن نماز و دعا و مناجات، در سنگر خوابیدند. - پاشو نوبت ماست که نگهبانی بدیم.

صدای سُبُوحی بود که در گوشِ محمدمهدی می‌پیچید. او زودی از جا بلند شد و تجهیزات را به خود بست، چون از قبل آماده خوابیده بود، زیاد طول نکشید که از سنگر بیرون برود. آن دو به طرف سنگر دیده‌بانی به راه افتادند. در منطقه غوغایی برپا بود. نیروهای عراقی پشت سر هم آن‌جا را گلوله‌باران می‌کردند. آن‌ها با سرعت خود را به بالای خاکریز رساندند. محمدمهدی و رزمنده‌ی مازندرانی در یک سنگر بودند. حتا برای یک لحظه هم، بارش گلوله‌های تیربار و خمپاره و... قطع نمی‌شد، اما باوجود این شرایط، آن‌ها باید هر طور که بود، اوضاع و احوال منطقه را زیر نظر می‌گرفتند و هر حرکتِ مشکوک را گزارش می‌دادند.

آن‌ها نوبتی این کار را انجام می‌دادند. وقتی که نوبتِ محمدمهدی رسید تا اوضاع را بررسی کند، سرش را با احتیاط بالا برد و با دقت همه‌جا را نگاه کرد. ناگهان چشمش به دو سیاهی افتاد. زودی سرش را پایین آورد. قلبش تندتند به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. دوباره نگاه کرد. سیاهی‌ها هنوز آن‌جا بودند. او نشست و اسلحه را مسلح کرد و بلافاصله بلند شد و تندتند به طرف آن‌ها شلیک کرد.

- چی شده پسر؟

- فکر کنم عراقی‌ها بودن.

محمدمهدی با قدرت هوا را بلعید و نفس بلندی کشید.

- کاش زودتر هوا روشن بشه تا ببینمشون.

- یه کم از پر و پا بیفت، الان هوا روشن می‌شه.

سرانجام در تاریک روشن هوا، دوباره به روبه‌رو نگاه کرد. دو سیاهی‌ای که او در تاریکی لت‌وپارشان کرده بود، فقط دو بوته بودند که باد آن‌ها را تکان داده بود. پس از دو ساعت نگره‌بانی، آن‌ها به سنگر خود برگشتند. محمدمهدی پوتین‌هایش را درآورد، اما همین که خواست بنشیند، صدایی را شنید که داد می‌زد «زود باشید، زود باشید، بروید

پشت خاکریز مستقر شوید که نیروهای عراقی می‌خوان حمله کنن.» محمدمهدی با سرعت اسلحه را برداشت و همراه دیگران به طرف خاکریز حرکت کرد. گاه تنه‌ای به تنه‌ی دیگری می‌خورد. گاهی هم یکی پایش به چیزی گیر می‌کرد و روی زمین می‌افتاد. هر طور که بود، آن‌ها پشت خاکریز مستقر شدند. همه اسلحه را محکم در دست گرفته بودند و منتظر دستور ماندند. ده دقیقه‌ای با این حال‌وهوا طی شد. پس از آن به آن‌ها اعلام شد که خبری از حمله‌ی دشمن نیست و می‌توانند به سنگر خودشان برگردند. هر کس چیزی می‌گفت.

- چی فکر می‌کردم، چی شد. گفتم، هنوز نیامده، بعضی‌ها رو لت‌وپار می‌کنم.

- جنگ که شوخی‌بردار نیست و هر لحظه ممکنه، همچین واقعه‌ای پیش بیاد.

پس از آن همه دلهره، افراد گروه در سنگر خوابیدند. صبح، آن‌ها را به محل استقرار قبلی‌شان بردند. رفقا و هم‌زمان دیگرشان هم از مأموریت برگشته بودند. محمدمهدی به طرف دوستانش رفت و آن‌ها را در آغوش گرفت. روز بعد به خط مقدم جبهه در کرخه‌کور برگشتند. گاه در منطقه سکوت برقرار بود و گاه سروصدای پشت سر هم شلیک گلوله‌ها.

هوا تاریک بود که وارد منطقه شدند. محمدمهدی و محمدحسین برای پیدا کردن جا، به این سنگر و آن سنگر سرکشی کردند، سرانجام سنگری را انتخاب کردند و همراه یک نفر دیگر در آن مستقر شدند. وسایلشان را گوشه‌ای جمع‌وجور کردند و آن شب را به راحتی گذراندند. با آن خواب راحت و آسوده، آن‌ها صبح زود پراثرژی از خواب بیدار شدند. شرایط آن روز منطقه طوری بود که رزمندگان درگیری خاصی نداشتند و وقتشان آزاد بود. آن‌ها به بالای بلندی‌های پشت سنگرها رفتند و در آن جا نشستند و شروع کردند به شعار دادن.

- الموت الصّدام

- الهی الهی حتی الظهورالمهدی، أحفظ لنا الخمينی.

آن‌ها با شور و هیجان شعار دادند و بعد از کمی استراحت، به تکاپو افتادند.

- بهتر است به کارهای شخصی خودمان برسیم.

هر کدام از آن‌ها مشغول کاری شد. محمدمهدی در گوشه‌ای، روبه‌روی سنگر نشست و مشغول شستن لباس‌هایش شد. او تندتند به لباس‌ها چنگ می‌زد و روی آن‌ها آب می‌ریخت، ناگهان همراه با بلند شدن صدایی مهیب، زمین لرزید. او به سرعت از جا بلند شد و خود را به درون سنگر پرت کرد. صدای انفجار خمپاره‌ی ۱۲۰ دشمن بعضی بود که مواضع نیروهای ایرانی در آن منطقه را هدف قرار داده بود. دوباره منطقه آماج گلوله‌های خمپاره قرار گرفته بود. گلوله پشت گلوله و انفجار پس از انفجار. آن‌ها با چشم‌های درشت شده به هم نگاه کردند.

- خدا رحم کرد، چه صدای مهیبی داشت.

- چه خوب که خودمون رو تو سنگر پرت کردیم، والا حالا تیکه بزرگه‌مان، گوشمان بود. بچه‌ها داشتند با هم حرف می‌زدند که از پرت شدن چیزهایی به داخل سنگر جا خوردند. محمدمهدی، داشت آن‌ها را که افراد گروه بودند، نگاه می‌کرد و چهره‌هایشان را از نظر می‌گذراند که صدای انفجار چند خمپاره در نزدیکی سنگر بلند شد. خاک روی سروصورتشان ریخت. او با لبخند به برادران نژادلو و الهی‌پناه و پهلوان نگاه کرد و گفت «با عکس‌العمل به‌موقع، خطر از بیخ گوشتان گذشت.» یکی دیگر از بچه‌ها گفت «خدا رو شکر که کسی صدمه ندید.»

اوضاع منطقه تا مدتی آرام بود و خبری از توپ و خمپاره‌ی دشمن نبود. محمدمهدی در کنار دوستان هم‌رزمش، هر شب کشیک می‌داد و هر وقت که بیکار می‌شد، به رازونیا با خدا مشغول می‌شد. یک شب محمدمهدی و اوست عبدل در کانالی که در نزدیکی‌های نیروهای عراقی بود، کشیک می‌دادند که ناگهان منطقه گلوله‌باران شد. گلوله‌ها از پس یکدیگر می‌آمدند و فضا را می‌شکافتند. فشنگ‌های رسام تندتند شلیک

می‌شدند و منورها، هوا را روشن می‌کردند. همه‌جا پر شده بود از بوی خاک و باروت. بارش شدید توپ و خمپاره ساعتی ادامه داشت و سرانجام پس از مدتی، پایان یافت و نیروهای دشمن دست از حمله برداشتند و منطقه کمی آرام شد. آن شب هم با هر شرایطی که بود، سپری شد.

صبح، محمدمهدی، گوشه‌ای از سنگر نشست. گاه در فکر فرو می‌رفت و با چشم‌های ریز شده به جایی خیره می‌شد و گاه، با خودکار روی کاغذ چیزی می‌نوشت. با شنیدن صدایی، دست از نوشتن کشید.

- به بچه‌های توی سنگر بگو که تجهیزاتشون رو جمع‌وجور کنن و آماده باشن که هر لحظه امکان تک دشمن وجود داره.

این جمله بر روی زبان‌ها چرخید و همه آماده، منتظر نشستند. اما آن شب خبری از تک دشمن نشد.

شب سال نو ۱۳۶۱

يا مُقَلَّبَ القُلُوبِ وَالْأَبْصارِ... يا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ... يا مُحوِّلَ الحَوْلِ وَالْأحوالِ... حَوْلِ حالنا
إلى أَحْسَنِ الحَالِ.

دعای تحویل سال نو را رزمندگان در حالی خواندند که هر لحظه منتظر بودند تا دستور
حمله به آن‌ها داده شود.

ساعت سه بامداد روز دوشنبه، دوم فروردین، با شنیدن رمز «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ،
بِسْمِ اللَّهِ الْقَاصِمِ الْجَبَّارِينِ وَ يا زهرا» حمله‌ی رزمندگان در جبهه‌ی جنوبی و منطقه‌ی
غرب شوش و دزفول شروع شد.

خوش خوش به معراج لقای دوست رفتیم آن‌جا که جای عاشقان اوست رفتیم

محمد مهدی لباس‌های خاکی‌اش را کمی تکاند. موهایش را مرتب کرد. دستش را
روی زنگ خانه گذاشت و آن را فشار داد. لحظه‌ای، بی حرکت ایستاد. صدایی از خانه به
گوش نرسید. دوباره زنگ زد. هرچه منتظر ماند، کسی در را به رویش باز نکرد. به دور و
بر نگاه کرد. همه جا تاریک بود. به خانه‌ی خواهرش، مهین رفت. آن جا هم کسی نبود.
کمی ایستاد و بعد به طرف خانه‌ی خاله‌ی مادرش که در همان نزدیکی بود، به راه افتاد.
آهسته در زد. زن عمویش در را باز کرد.

- سلام زن عمو، شما اینجا بیدارید؟ بیخشید بیدار تون کردم.

- خدای من! محمد مهدی جان کی آمدی؟ چرا این شکلی شدی؟ بیا تو.

- چیزی نیست، یک زخم ساده‌ست.

زن عمو به چشم‌های سرخ و لکه‌های خون روی شلوارش نگاه کرد و از چهارچوب در کنار رفت و گفت «بیا تو عزیزم، بیا استراحت کن.»

- ممنون. مزاحم نمی‌شم، خواستم بپرسم که خاله از خونه‌ی ما خبر داره؟ چرا کسی در رو باز نمی‌کنه؟

- رفتن بیمارستان.

- بیمارستان واسه چی؟

- باز داری دایی می‌شی.

محمد مهدی خندید و گفت «خدا رو شکر.»

- خب بیا تو، حالا.

- آخه بنده‌خداها خواب هستن، اذیت می‌شن.

- مگه می‌خواهی چی کار کنی؟ داری از حال می‌ری، یه کم استراحت کن و به سرووضعت برس. صبح سر حال برو پیششون.

محمد مهدی بی صدا وارد خانه شد و در گوشه‌ای از اتاق خوابید. صبح زود که از خواب بیدار شد، خاله‌ی مادرش به طرف او آمد و گفت «پسرم، نمی‌دونی که چقدر از دیدنت، خوشحالم. دیشب که به اتاق اومدم، وقتی یه نفر رو دیدم که با لباس‌های خاکی و خونی گوشه‌ی اتاق خوابیده، ترسیدم. خوب نگاه کردم. شناختمت. آرام خوابیده بودی. خیالم راحت شد. بیا، بیا خاله‌جان صبحانه بخور و کمی به ظاهر ت برس و برو به دیدن مادرت که بنده خدا رو خوشحال کنی.»

محمد مهدی بعد از خوردن صبحانه، لباسش را تمیز کرد و به خانه‌ی خواهرش رفت و روی پله‌ها نشست و به در چشم دوخت. وقتی در باز شد، به طرف خانواده‌اش رفت و یکی یکی آن‌ها را در آغوش گرفت.

محترم خانم به سرتاپای او نگاه کرد و گفت «خوبی مادر؟ نمی‌دونی که چقدر نگرانت

شدم. شنیدم خونین شهر آزاد شده؟» محمدمهدی به نوزاد نگاه کرد، لبخند زد و گفت «دیگه چیزی نمونده. خیلی از قسمت‌های اشغالی آزاد شده. حاله که بهتر شد، منم برمی‌گردم منطقه. باید کار رو تموم کنیم.»

– مگه حالت بده؟

– نه یه زخم کوچک بود، آن‌ها بزرگش کردن.

همان‌طور با نگاه به نوزاد ادامه داد «اسمش رو چی می‌ذاری؟» مهین خندید و گفت «سمانه.» محمدمهدی نوزاد را بوسید و گفت «برم خونه یه کم استراحت کنم. اگه خدا بخواد، تا چند روز دیگه بازم به جبهه می‌رم.»

بسم الله الرحمن الرحيم

وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَا عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ

با گذری بر تاریخ، گاهی به نبردها و حماسه‌هایی برمی‌خوریم که حاکی از دلاوری و شجاعت و شهامتِ یک قوم و یا طرفداران یک مسلک بوده است. ولی در میان تمامی این حماسه‌ها، قومی نشو و نمو می‌کند که صفحات تاریخ را از خون یاران خویش، گلگون نماید. آری این قوم، قوم محمد رسول‌الله هستند که کوله‌بار رسالت خداوندی را از آدم تا خاتم و از خاتم تا خمینی به دوش کشیده‌اند و درفش سرخ خویش را که لاله‌الاله بر آن نوشته شده است، همواره بر بلندای ممالک خویش، گسترانده‌اند. به راستی اینان حماسه‌ساز تاریخند.

«از نوشته‌های شهید محمدمهدی امین در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۹»

اردیبهشت ۱۳۶۱

در جبهه‌های جنوب، غوغایی بر پا بود. بوی خون و باروت همه‌جا را پر کرده بود. محمدمهدی با تیپ ۱۷ گردان موسی‌بن‌جعفر سپاه سمنان باز هم به جبهه‌ی جنوب آمده بود. او و تعداد زیادی از رزمندگان پس از سه ساعت و نیم پیاده‌روی، بدون احساس خستگی در خط مقدم جبهه استقرار یافتند و برای آغاز حمله، آماده شدند. آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. هر کدام از آن‌ها چیزی می‌گفت.

- صورت‌ها رو نگاه کن، چقدر نورانی شده.

- برادر حلالم کن.

- آگه شهید شدی، تو بهشت برای منم به جا بگیر.

با هر صدای خش‌خشی که از بی‌سیم بلند می‌شد، همه‌ی نگاه‌ها به طرفش کشیده شده و روی آن خیره می‌ماند. دل‌ها در تب‌وتاب دستور آغاز حمله می‌تپید.

«الله‌اکبر»

- بسم الله القاصم الجبارین، و یا علی بن ابی طالب(ع).

سرانجام با شنیدن رمز، عملیات آغاز شد.

رزمنده‌ها دسته‌دسته، خود را از پشت خاکریز به جلو پرت کردند و به طرف دشمن حمله‌ور شدند. هر بار که یکی از بچه‌ها به شهادت می‌رسید، فریاد الله‌اکبر دیگر هم‌زمانش در منطقه بلند می‌شد. آن‌ها با بغض دست‌هایشان را روی اسلحه می‌فشردند و تندتند به جلو می‌رفتند و داد می‌زدند.

- نگذارید خون دوستان، هدر بره.

- باید کربلا رو فتح کنیم.

محمد مهدی، یک نوار تیربار ژ-۳، به کمر خود بسته بود و به سرعت پابه پای همزمانش در آن تاریکی از میان گلوله‌ها می‌گذشت و به جلو می‌رفت. هر لحظه شلیک گلوله بیشتر و بیشتر می‌شد و امکان برخورد یکی از آن‌ها به بدنشان بیشتر. اما رزمندگان با زمزمه‌ی نام خدا و خواندن دعا به طرف دشمن هجوم می‌بردند.

- در این لحظات، حضرت مهدی در کنار تان حضور داره، یقین داشته باشین.

این جمله نیروی رزمندگان را چند برابر می‌کرد. محمد مهدی و صبحی به عنوان کمک تیربارچی انتخاب شده بودند و شاهی تیربارچی بود. آن‌ها با هم حرکت می‌کردند. اما در یک لحظه در میان آن همه هیاهو، محمد مهدی و صبحی از تیربارچی جدا ماندند. آن دو در کنار هم باز به جلو پیشروی کردند و برای پیدا کردن شاهی، به همه جا سرگرداندند. همان طور که با سرعت پیش می‌رفتند، پاهایشان در گل ولای فرو می‌رفت و از سرعتشان کم می‌شد. اما آن دو از پای نمی‌نشستند و بدون خستگی به راه خود ادامه می‌دادند. گاه پایشان حرکت نمی‌کرد و سکندری می‌خوردند.

رزمندگان بی‌توجه به سختی‌ها به جلو می‌رفتند که ناگهان متوجه شدند به میدان مین رسیده‌اند. نیروهای عراقی مسیر را تله‌گذاری کرده بودند.

- نگاه کنین، میدان مین. هر حرکتی باعث انفجارشان می‌شه.

- چاره‌ای نداریم، باید به راهمون ادامه بدیم.

آن‌ها با دقت قدم به منطقه‌ی مین‌گذاری شده گذاشتند.

- یا علی بگو و برو جلو.

پس از ساعتی، به سلامت به انتهای میدان مین رسیدند. بعد از آن همه جنب‌وجوش، یک سر نوار تیربار، از کمر محمد مهدی باز شد. او آن سرنوار را در دست گرفت و

کشان‌کشان به حرکت ادامه داد. پاهایش را با زحمت از روی زمین بلند می‌کرد. پیشروی ادامه داشت، محمدمهدی که به تپه‌ای رسیده بود، همراه با پنج شش نفر دیگر در پشت آن مخفی شدند.

– هر لحظه امکان داره که دشمن با گلوله‌ی تانک و آرپی‌جی، تپه رو هدف بگیره. باید عده‌ای از ما، به جای دیگه‌ای بریم.

با شنیدن این جمله، تعدادی از بچه‌ها به جای دیگری رفتند. صبحی هم از محمدمهدی جدا شد و با آن‌ها رفت. در پشت تپه، محمدمهدی ماند و معاون فرمانده که بچه‌ی تهران بود.

آن‌ها با احتیاط به همه‌جا نگاه کردند تا اثری از دیگر افراد گروه پیدا کنند. در همان اوضاع و احوال، محمدمهدی، هم‌زم‌های دیگر خود را دید. آن‌ها در صد متری‌شان به جلو می‌رفتند. او با سرعت و چابکی به طرف آن‌ها خیز برداشت و همراهشان به طرف خاکریز دشمن حرکت کرد. معاون فرمانده نیز از یک طرف دیگر به آن خاکریز نزدیک شد.

همگی به خاکریز رسیدند. محمدمهدی نفس نفس می‌زد. ایستاد، عراقی‌ای را دید که به طرفش می‌آید. فریاد کشید «بکشیدش، بکشیدش». هنوز صدایش قطع نشده بود که رگبار مسلسل یکی از رزمنده‌ها، سینه‌ی او را سوراخ سوراخ کرد. او بی‌جان به زمین افتاد. در طول درگیری‌ها، نیروهای عراقی با دادن تلفات زیاد، شروع به عقب‌نشینی کردند. آن‌ها سوار تانک‌ها و نفربرها شدند و فرار کردند. عده‌ای هم سوار ماشین شدند. رزمندگان با شلیک آرپی‌جی به طرفشان، چند تانک را منفجر کردند. بعضی‌ها از ماشین پیاده شدند و از آن دور شدند.

– تا اونجا که می‌تونید، برای خودتون جان‌پناه درست کنید. عراقی‌ها بیکار نمی‌شینن. محمدمهدی و تعداد دیگری از بچه‌ها، زودی دست‌به‌کار شدند و در همان قسمت، با سرعت شروع به سنگ‌سازی کردند. آن‌ها پس از ساختن سنگر در پشت خاکریز

عراقی‌ها، داخل آن مستقر شدند. رزمندگان با سرعت به طرف ماشین عراقی‌ها رفتند و برای حمل مجروحان، از آن استفاده کردند.

- خوب از پس کار برآمدیم. حالا دیگه عراقی‌ها حساب کارشون رو می‌کنن.

- بازم خاک شلمچه از خون شهیدا سیراب شد.

- خدا رو شکر که خونشون هدر نرفت.

آن‌چه را که می‌خواهم بازگو نمایم، هیچ‌گاه بیان کامل حماسه‌ها و دلاوری‌ها و شجاعت‌ها و... رزمندگان نمی‌تواند باشد. هر چه که توان خود را به کار می‌برم، گویی در مقابل ذکر حرکات و دقایق زندگی رزمندگان بسیار عاجزم. چند روزی به خود فشار می‌آورم و تمرکز حواس می‌کنم، ولی باز قدرت نوشتن ندارم. آری واقعاً عاجزم تا به ذکر بلندپروازی‌های رزمندگان اسلام بپردازم. آن‌چه را که می‌نویسم، نه آن است که اتفاق افتاده است، بلکه آن قدری است که عقل عاجزم نای تفکر در آن را داشته است. در گوشه‌ی اتاق، در زمانی که تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است، از نور صحبت می‌کنم؛ از عشق سخن می‌گویم، باین‌حال که:

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز و رای حد تقریر است، شرح آرزومندی

«از نوشته‌های شهید محمدمهدی امین»

هوا گرم و سوزان بود. محمدمهدی، در زیر آن آفتاب، در کنار خاکریزی در پشت خط مقدم جبهه، با دیگر بچه‌های گردانِ مطهری به صف شده بود تا همگی با مجهز شدن به نارنجک و فشنگ و دیگر اسلحه‌های جنگی، به قسمت‌های خط مقدم جبهه بروند. همان‌طور که آن‌ها مشغول آماده شدن بودند، هواپیماهای بعضی در آسمان پیدایشان شد. آن‌ها سرگردان منطقه را پس و پیش می‌کردند تا آن‌جا را ناامن کنند. اما وقتی

ضد هوایی‌ها، به غرّش درآمدند و به طرفشان شلیک کردند، هواپیماها فرار کردند و از راه آمده برگشتند.

رزمندگان، قمقمه‌هایشان را از آب پر کردند. آن‌ها خود را برای حمله آماده می‌کردند و هر کدام چیزی می‌گفتند.

– ان‌شاءالله این دفعه دیگه راه رسیدن به کربلا برایمان مهیا بشه.

– امام زمان پشتیبانیمون می‌کنه.

– خوش به حال شهدا که سالار شهیدان، تو اون دنیا شفیعشونه.

– با قطره قطره‌ی خونمان خونین‌شهر رو آزاد می‌کنیم.

همه‌ی افراد گردان، پس از آماده شدن، سوار ماشین شدند. پس از طی مسافتی، جنب‌وجوش در قسمتی از منطقه نگاه‌ها را به سوی خود کشاند.

– رسیدیم.

آن‌ها وقتی به خط مقدم جبهه رسیدند، تعداد زیادی رزمنده را دیدند که همگی در پشتِ خاکریز مستقر شده بودند. از ماشین‌ها پیاده شدند و به دنبال پیدا کردن جا در سنگرها به این طرف و آن طرف رفتند و توی هر سنگری، سرک کشیدند. محمدمهدی و دوستانش، کمی در آن منطقه پس و پیش رفتند.

– بیا خودمون سنگر بسازیم.

– پس حالا که این طوره، آن را بزرگ‌تر درست کنیم که شش نفرمون توش جا بشیم. گونی‌ها روی هم قرار گرفت.

– شحنه جان، برو سر اون گونی رو که صبحی و برادر نجم‌الدین گرفتن، بگیر.

– ملا کاظمی، عجله کن دیگه برادر.

– برادر شاهی، زود باش که عملیات شروع شد.

پس از درست کردن سنگر، وسایلشان را در گوشه‌ای از آن جای دادند. شب شد و پهنه‌ی دشت در تاریکی فرو رفت. جنب‌وجوش بچه‌ها کم شده بود. بیشتر آن‌ها در سنگرهايشان نشستند. کم‌کم صدای انفجار از هر طرف به گوش رسید.

- امشب، یکی از پرغوغاترین شب‌هاست.

صدای غرّش گلوله‌های تانک و خمپاره‌های عراقی‌ها، بیداد می‌کرد.

- انگار عراقی‌ها دیوونه شدن.

- نه بابا، حتماً بو بردن که ما می‌خواهیم تارومارشان کنیم.

کاظمی و شحنه، برای نگهبانی در بالای خاکریز، آماده شدند.

- خیلی مراقب باشید، آتش گلوله‌هاشون وحشتناکه.

آن دو در بالای خاکریز مستقر شدند. آن‌ها که سنگری نداشتند، به ناچار، مجبور بودند روی خاکریز دراز بکشند. هر گاه صدای سوت خمپاره بلند می‌شد، خود را داخل سنگر می‌انداختند.

- شما هم بیدارین؟

محمد مهدی که مچاله شده بود، گفت «مگه می‌شه تو این همه سروصدا و سرما خوابیدی.» آن شب هوا خیلی سرد بود. آن‌ها بدون پتو و روانداز دراز کشیده بودند. سقف نداشت و سرما به راحتی در آن نفوذ می‌کرد.

- محمد مهدی، داری چی کار می‌کنی؟

محمد مهدی کمی به این طرف و آن طرف، نگاه کرد و گفت «معلوم نیست کی خوابم برد. داشتم تو خواب، پتو می‌انداختم روم. حالا هم که نه از پتو خبریه نه از سرما کم شده.»

- پاشو که صبح شد.

- این شب هم با همه‌ی دردسرهاش گذشت. باید به فکر صبحانه باشیم.

قوری را از چند سنگر آن طرف تر تهیه کردند. یک نفر چای قرض گرفت و یکی با مشتی قند به داخل سنگر آمد. هر طور که بود، بساط صبحانه آماده شد، آن‌ها بعد از صرف صبحانه، بیکار کنار هم نشستند و مات و مبهوت به یکدیگر زل زدند.

- می‌بینی، وقتی که مزدورهای عراقی هم دست از آتش بازی برمی‌دارن، آدم حوصله‌ش سر می‌ره.

- از سنگر بغلی چه خبر؟

- هیچی. احسانی و ابراهیمی و صفا هم تو سنگرشون نشستن.

محمد مهدی کمی سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و گفت «یک پیشنهاد دارم. بیا همگی از این بیکاری استفاده کنیم و وصیت‌نامه بنویسیم.»

- بد فکری نیست.

همه خودکار و ورقی از کوله‌ها بیرون آوردند.

- یک ورق هم به من بده.

بعد از لحظاتی، درحالی که خودکار و کاغذ در دست گرفته بودند، مشغول نوشتن شدند. آن‌ها گاه می‌نوشتند و گاه به گوشه‌ای خیره می‌شدند. ملاکاطمی و شحنه روبه‌روی محمد مهدی نشسته بودند. ملاکاطمی، سرش خم بود و خودکار را تندتند روی ورق می‌سراند. شحنه، یک نگاه به نوشته‌هایش انداخت و بعد به کنار محمد مهدی رفت. ورقه‌اش را به طرف او گرفت و گفت «اگه مایلی، نگاهی به وصیت‌نامه‌م بنداز، اشکالی دیدی، اصلاحش کن.» محمد مهدی وصیت‌نامه را از دست او گرفت و شروع به خواندن کرد. جملات را خواند و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان تکان داد. چشم‌هایش تندتند، روی کلمات حرکت می‌کرد. نگاهش روی جمله‌ای از حرکت ایستاد. خیره به کلمات، به فکر فرو رفت. صورتش سرخ شد. کمی نم در چشم‌هایش جمع شد. دوباره جمله را خواند... «اگر من، محمدرضا شحنه، شهید شدم، جلوی در خانه‌ی ما و شکرالله شحنه،

پسرعمویم را چراغانی کنید.»

محمد مهدی از سنگر بیرون رفت. آن روز به پایان رسید و با غروب خورشید همه جا تاریک شد. منطقه کمی آرام بود.

- برادرها، آماده‌ی حمله باشید.

فرمانده به تک‌تک سنگرها سرکشی می‌کرد. او به هر سنگری که می‌رفت، به رزمنده‌های داخل آن، نوید شروع حمله را می‌داد. با صحبت‌های او، بچه‌ها به جنب‌وجوش افتادند و خود را برای حمله آماده کردند.

- محمد مهدی زودباش، همه آماده‌ن.

- همه هستن؟

- فعلاً که زادخیر، ابراهیمی و میرحاج و خدّامی و همتی و... رو دیدم، بقیه هم دارن آماده می‌شن. نمی‌دونی که چقدر صورت‌هاشون نورانی شده.

محمد مهدی، تجهیزات را به خود بست و از سنگر بیرون رفت. پس از صحبت‌های فرمانده، رزمندگان به حرکت درآمدند. محمد مهدی و صبحی که کمک تیربارچی بودند، پایه‌پای شاهی که تیربارچی بود، حرکت کردند. در میان راه، آن‌ها گاه گوشه‌ای می‌نشستند و پس از کمی استراحت، دوباره به راه می‌افتادند. رزمندگان، ساعت‌ها پیاده به جلو حرکت کردند. پاها کم‌کم از رمق افتاد. آن‌ها به سختی قدم برمی‌داشتند.

- پس چرا نمی‌رسیم؟ سه چهار ساعته که راه افتادیم؟

- آره به گمانم.

محمد مهدی ۲۵۰ فشنگ تیربار ژ-۳ و ۱۲۰ فشنگ کلاشینکف و دو نارنجک و یک اسلحه‌ی کلاشینکف را با خود حمل می‌کرد. تجهیزات همراهش، سنگین بود. چشم‌هایش سرخ شده بود. هر جا که می‌نشست، پلک‌هایش سنگین می‌شد و خوابش می‌گرفت. رزمندگان وقتی که به حرکت می‌افتادند، هم‌رمز کناری‌اش او را بیدار می‌کرد.

- پاشو، پاشو برادر که جا نمونی. همه وضع تو رو دارن. باید تحمل کنیم. داریم به مقصد نزدیک می‌شیم.

سرانجام به محل شروع حمله رسیدند. مقرر عراقی‌ها در همان نزدیکی بود. همه ساکت بودند که ناگهان فرمانده با صدای بلند آیه‌ی «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ» را تلاوت کرد. او دستور داد که همه خود را برای حمله آماده کنند. توجه همه‌ی گوش‌ها به صدای خش خش بی‌سیم بود. لحظات با هیجان سپری می‌شد. با بلند شدن صدای الله‌اکبر از بی‌سیم، فرمان حمله داده شد.

- باهوشیاری به پیش برید.

آن‌ها یکدیگر را در آغوش فشردند و با هم خداحافظی کردند.

- حلالم کن برادر. شاید این آخرین دیدار ما باشه.

این جمله بر زبان همه‌ی آن‌ها جاری بود. آن‌ها با خاک شلمچه تیمم کردند.

- محمدمهدی این جایی؟

محمدمهدی به طرف شحنه که در کنارش ایستاده بود، چرخید. شحنه کاغذی را به طرف او گرفت و گفت «این وصیت‌نامه‌ی منه، اگه شهید شدم، اون رو به هر صورتی که می‌تونی اصلاح کن و به خانواده‌م برسون.» محمدمهدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «اصلاً از کجا معلوم، شاید من از تو زودتر شهید شم. البته اگه شایسته باشم.» با صدای فرمانده، آن دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

- زود باشید برادرها، معطل نکنید. باید برای گرفتن خاکریز دشمن، مسافتی در حدود شش کیلومتر رو طی کنین.

شاهی، به جلو حرکت کرد و محمدمهدی و صبوحی به دنبالش. صدای تیراندازی از طرف بعضی از رزمنده‌ها، بلند شد. آن‌ها بدون دستور تیراندازی را شروع کرده بودند. بعضی از آن‌ها با صدای بلند، الله‌اکبر می‌گفتند.

– نظم داشته باشید. دشمن رو با سروصدا حساس نکنید.

اما عراقی‌ها حساس شده بودند. آن‌ها با شنیدن سروصدا متوجه حمله شدند. آسمان بالای سر رزمندگان ایرانی از شلیک پی‌درپی گلوله‌ها روشن شد. صدای مهیب انفجار از هر طرف به گوش می‌رسید. گاه رزمنده‌ای مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفت. صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره و... هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. محمدمهدی در کنار پنج شش نفر دیگر از بچه‌ها به جلو می‌رفتند. زمین زیر پایشان سست بود و آن‌ها با هر قدمی که برمی‌داشتند، در گل‌ولای فرو می‌رفتند. نمی‌ایستادند و با قدم‌های آهسته جلو می‌رفتند و پایشان را با زحمت از گل‌ولای بیرون می‌کشیدند. لب‌هایشان از شدت تشنگی به هم چسبیده بود.

قممقه‌ها را به طرف دهان می‌بردند و با قطره‌های آب، لب‌هایشان را تر می‌کردند. عراقی‌ها دست از تیراندازی برنمی‌داشتند.

محمدمهدی داد می‌زد «بچه‌ها در کنار هم تجمع نکنید.» او آن قدر داد زد و جمله‌اش را تکرار کرد که دیگر به خوبی صدا از گلویش در نمی‌آمد. در حدود دو کیلومتر با چنین وضعی به حرکت خود ادامه دادند.

– یا امام حسین... به میدان مین رسیدیم. مراقب باشید. این جا تله کار گذاشتن. این را شاهجویی که ده متری جلوتر از دیگران بود، گفت. با صدای فریادش همه از حرکت ایستادند.

– اما چاره‌ای نداریم و باید به راه خود ادامه بدیم. با دقت و حوصله به پیش برید.

آن‌ها با دقت از زمین‌های مین‌گذاری شده حرکت کردند.

باید گذشتن از دنیا به آسانی باید مهیا شد از بهر قربانی

با چهره‌ی خونین سوی حسین رفتن زیبا بود این سان معراج انسانی

رزمندگان با نیروی بیشتر به راه خود ادامه دادند. گلوله‌ها بی‌امان از روبه‌رو به طرفشان

می آمدند، آن قدر زیاد بودند که به خوبی دیده می شدند.

تانک‌های عراقی‌ها از بالای خاکریز، تندتند در آن دشت وسیع، شلیک می کردند. ضدهوایی‌ها پشت سر هم همه‌جا را می کوبیدند. تیربارها که به فاصله‌ی ده متری از هم در طول خاکریز مستقر شده بودند، برای لحظه‌ای خاموش نمی شدند، اما رزمنده‌ها، همان طور به جلو می رفتند تا آن که به پانصد متری سنگرهای دشمن رسیدند. آن‌ها هنوز مقاومت می کردند. آرپی‌جی‌زن‌ها با نشانه‌گیری، تانک‌های عراقی و شلیک گلوله به طرفشان، چندتایی از آن‌ها را منهدم کردند.

- عراقی‌ها ترسیدن، از پا نشینید.

در گوشه‌ی غربی خاکریز، میر حاج ابراهیمی و تعدادی دیگر از رزمندگان به شهادت رسیده بودند. در آن قسمت، رزمندگان هر طور که بود، خود را به خاکریز دشمن رساندند. زادخیر و یک عده دیگر از بچه‌ها، به طرف دشمن حمله‌ور شدند و بعضی‌ها را از آن ناحیه بیرون کردند.

عراقی‌ها تانک‌هایشان را برداشتند و از منطقه فرار کردند، ولی همان طور در حال فرار با کالیبر پنجاه که بر روی تانک سوار شده بود، خاکریز را پشت سر هم نشانه رفتند. زادخیر، برای شناسایی محل استقرار تانک‌های دشمن، یک لحظه سر خود را از پشت خاکریز بالا آورد تا محل درست آن‌ها را به آرپی‌جی‌زن‌ها اطلاع دهد، اما گلوله‌ای به سرش خورد. او گیج دستش را روی سر خود مالید و با لمس داغی خون که سرودستش را خیس کرده بود، داد زد «خون، خون» یکی از رزمندگان خود را به او رساند.

- چیزی نیست برادر، کمی مجروح شدی.

او را در آغوش گرفت، سر زادخیر به طرف زمین کشیده می شد. هم‌رزمش او را روی زمین گذاشت. با گفتن یامهدی و الله اکبر، دیگر کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. او به شهادت رسیده بود.

محمد مهدی و عده‌ای دیگر از نیروها، در قسمت میانی خاکریز بودند. پس از مدتی درگیری با عراقی‌ها، بالأخره آن قسمت از خاکریز هم سقوط کرد. با سقوط آن قسمت، بچه‌ها روحیه گرفتند و با قدرت بیشتر شروع به پیشروی کردند. آن‌ها در پشت چندین تپه پناه گرفتند. دشمن تا متوجه استقرار آن‌ها در پشت تپه‌ها شد، با شلیک گلوله‌های تانک آن‌جا را کوبید.

محمد مهدی و صبحی و معاون فرمانده و چند نفر دیگر در پشت تپه‌ای مستقر بودند. اما وقتی دیدند که دشمن آن تپه را شناسایی کرده و پشت سر هم آن را می‌کوبد، تصمیم گرفتند که از پشت آن خارج شوند و به جلو پیشروی کنند. همه رفتند. محمد مهدی که هنوز در کنار معاون فرمانده دسته نشسته بود، به او نگاه کرد و گفت «من هم می‌روم، شما می‌بینی؟» او نگاهی به اطراف انداخت و گفت «تو برو، من از طرف دیگر می‌ام.» محمد مهدی با سرعت به طرف هم‌زمانش حرکت کرد. او خود را به دیگران رساند. آن‌ها با تمام نیرو به طرف خاکریز، حمله‌ور شدند.

- توانشان داره به تحلیل می‌ره.

رزمندگان به جلو رفتند. عراقی‌ها با دیدن آن‌ها، باز به فرار ادامه دادند. تعداد زیادی از آن‌ها خود را تسلیم نیروهای ایرانی کردند.

- عراقی‌ها ساکت نمی‌مونن، پس در فکر جان‌پناه باشید. از تو سنگرهاشون هر چه بیل و کلنگه، بردارید و از آن‌ها برای کندن زمین استفاده کنید.

رزمندگان شروع به کندن سنگر کردند. آن‌ها از وسایل و تجهیزاتی که عراقی‌ها در آن منطقه رها کرده بودند، استفاده کردند و زمین را کندند. اما به دلیل کم بودن وسیله، مجبور بودند از هر وسیله‌ای که به دستشان می‌رسید، استفاده کنند.

- خوشحالم که سالمی.

محمد مهدی سرش را بلند کرد و گفت «ا... معماریان، تویی.» معماریان لبخند زد و در

کنار او نشست و شروع کرد به کندن زمین. خون روی لباس او شتک زده بود. دستش که زخمی شده بود، داشت خونریزی می کرد. محمدمهدی وقتی به چهره‌ی او که گاه از شدت درد در هم فرو می رفت، نگاه می کرد، تندتر به کار خود ادامه می داد. یکی از تانک‌های منهدم شده‌ی دشمن، در پنج شش متری سنگری که آن‌ها مشغول کندن آن بودند، قرا داشت. تانک هنوز در حال سوختن بود.

- باید حواسمون به این تانک باشه. هر موقع صدایی شنیدی، به عقب بدو.

هر چند لحظه یکبار مهمات داخل تانک منفجر می شد. آن دو زودی پا به فرار می گذاشتند و سروصدا که خاموش می شد، دوباره برمی گشتند و به کار خود ادامه می دادند. گریزشان چندین بار ادامه پیدا کرد. گرمای تانک در حال سوختن، بدنشان را داغ کرده بود. کندن سنگر با هر زحمتی که بود، تمام شد. محمدمهدی و معماریان به داخل آن پناه بردند و از شدت خستگی و بی حالی، زودی به خواب رفتند. وقتی که آمبولانس برای بردن مجروحین به منطقه آمد، معماریان به علت خونریزی دستش، برای مداوا به پشت جبهه انتقال داده شد. او که رفت، صبحی به طرف سنگر محمدمهدی آمد.

- بیا این جا پیش من. برادر معماریان رو برای درمان به پشت خط مقدم بردن.

آن دو، سقف سنگر را پوشاندند.

- حالا دیگه جامون گرم و راحت.

محمدمهدی به صبحی نگاه کرد و گفت «خوبه یادت موند بدون من شهید نشی. خیلی بهت و دوستان دیگه عادت کرده‌م.» صبحی خندید.

- خیلی برام عزیزیی.

آن دو توی سنگر نشستند.

- سروصداها از کجاست؟

- عراقی‌ها پاتک زدن، آماده باشید.

هنوز یکی دو ساعت از پایان عملیات نگذشته بود که نیروهای عراقی دست به پاتک زدند. آن‌ها با تمامی تجهیزات به طرف نیروهای ایرانی حمله‌ور شدند. تانک‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. خاکریز را بی‌امان می‌کوبیدند.

- آرپی‌جی‌زن‌ها، امانشون ندید.

آرپی‌جی‌زن‌ها تندتند شلیک کردند. تانک‌ها یکی‌یکی، منفجر می‌شدند. خیلی زود تانک‌های باقی‌مانده عقب‌نشینی کردند.

دوباره منطقه کمی آرام شد و بچه‌ها در سنگرها استراحت کردند. وظایف و ساعات نگهبانی آن‌ها مشخص شد. قرار شد که محمدمهدی و صبحی از ۲۴ نیمه‌شب تا ۲ صبح در بالای سنگرشان کشیک بدهند. هنوز خوب نخوابیده بودند که بیدارشان کردند. - برادر امین و صبحی، نوبت نگهبانی شماست.

صبحی با بستن تجهیزات، به طرف سنگر نگهبانی راه افتاد. محمدمهدی هم که اسلحه‌اش را آماده کرده بود، به دنبال او به حرکت درآمد.

- خیلی مواظب باشید، امکان داره گشتی‌های عراقی به طرف ما بیان و دوباره بهمون حمله کنن.

آن دو چند نارنجک را آماده در جلوی خود گذاشتند.

- این‌جوری بهتر شد، با این کار سرعت عملمون بالا می‌ره.

آن شب منطقه آرام بود و نگهبانی آن‌ها بدون درگیری دو گروه، تمام شد. خورشید که طلوع کرد و همه‌جا روشن شد، تانک‌های سوخته و خون‌های شتک‌زده بر روی خاک، در روشنایی نمایان‌تر شدند. بچه‌ها به کمک هم به اوضاع رسیدگی کردند.

- شوخی نیست، داریم به اهدافمون نزدیک‌تر می‌شیم. فتح خونین شهر، چیز کمی نیست.

آن روز با جمع‌وجور کردن تجهیزات و رسیدگی به اوضاع منطقه و بررسی، برنامه‌های

بعدی به پایان رسید.

- الله اکبر...

هوا تاریک شده بود که صدای الله اکبر تعدادی از رزمنده‌های ایرانی بلند شد.

- واسه چی الله اکبر می‌گن؟

- رادیو اعلام کرده که مردم برای تحسین تلاش‌ها و پیروزی‌های به دست آمده، به پشت‌بام‌ها بروند و الله اکبر بگویند.

- این کار خطرناکه. مزدورهای عراقی رو حساس می‌کنه.

ناگهان منطقه زیر آتشِ خمسه‌خمسه‌ی خمپاره قرار گرفت. هر بار که خمپاره‌ای به زمین می‌خورد، مقدار زیادی از خاک بالای سنگر، روی سروصورت رزمندگان می‌ریخت. - حتماً فکر کردن که ما می‌خوایم بهشون حمله کنیم.

- فقط خدا می‌تونه به فریادمون برسه.

- یا خدا... یا مهدی... کمکمون کن، دوباره سربازهای عراقی وحشی شدن.

لب‌ها تندتند با ذکر دعا و صلوات تکان می‌خورد. گاه با هم یک‌صدا می‌گفتند «یا مهدی ادرکنی.» شب با آن همه ناامنی و اضطراب به پایان رسید. صبح همه‌ی نیروها را کنار هم جمع کردند. هر کس یک چیزی می‌گفت.

- خواست خدا بود که زیر آتش سنگین دشمن هیچ‌کس زخمی نشد.

- عملیات مهمه، نباید بی‌گدار به آب زد.

کم‌کم، نیروها را به پشت جبهه انتقال دادند.

نزدیکی‌های صبح، فرمانده، بچه‌ها را از خواب بیدار کرد. به آن‌ها خبر داد که دوباره حمله‌ای در پیش است. رزمندگان نماز صبح را خواندند و پس از آن تجهیزات را آماده

کردند. با توجه به وظیفه‌شان در خط مقدم جبهه، تجهیزات به آن‌ها داده شده بود. محمودی تیربارچی بود.

- بالأخره خونین شهر رو آزاد می‌کنیم.

- زود و سریع سوار ماشین‌ها شوید.

محمد مهدی و میرزایی و صبوحی و محمودی و تعدادی دیگر از بچه‌ها با هم در یک ماشین سوار شدند و پس از طی کردن مسافتی، به جاده‌ی اهواز - خرمشهر رسیدند و با گذشتن از این جاده، به مقصد نزدیک و نزدیک‌تر شدند. همه‌جا آثار درگیری و جنگ دیده می‌شد. تانک‌های سوخته، بوی باروت و خاکسترهایی که هنوز از آن دود بلند می‌شد و خاکریزهایی که در بعضی جاها به چشم می‌خورد.

- خدا رو شکر که این قسمت‌ها بالأخره از جنگ عراقی‌ها بیرون اومد.

- خدا می‌دونه که چه خون‌های بی‌گناه بر روی این زمین‌ها ریخته شده.

- تا چند روز پیش پشت این خاکریزها چه غوغایی بر پا بوده.

محو تماشای مناظر بودند و هر کدام چیزی می‌گفتند.

- خدای من، پادگان حمید رو ببینید.

همه‌ی نگاه‌ها به ساختمان نیمه‌ویرانه کشیده شد.

- بی‌رحم‌ها چی کار کردن.

- پادگان حمید؟ هیچی ازش باقی نمونه.

بچه‌ها با چشم‌های درشت شده به ویرانه‌ها نگاه می‌کردند.

- انگار از آجرهایش هم می‌ترسیدند. خدا لعنتشان کند. فکر کردند که با منفجر کردن

این‌جا همه‌ی ایران را به دست خواهند گرفت.

پس از طی مسافتی، ماشین از جاده خارج شد و در دل دشت به پیش رفت. راننده

ماشین را به جلو می‌راند، اما با چشم‌های نگران به زمین نگاه می‌کند و می‌گفت «برادر، نکته این‌جا مین کار گذاشته شده باشه و روی آن بریم.» هر طور که بود، ماشین به سلامت از حرکت ایستاد.

دشت وسیع بود و سوزان. رزمندگان که از ماشین پیاده شده بودند، در کنار هم جای گرفتند و منتظر کسب تکلیف شدند. آفتاب گرم، بر بدن‌هایشان می‌تابید و عرقشان را درمی‌آورد. از شدت گرما، احساس تشنگی می‌کردند. محمدمهدی قمقه‌اش را تکان تکان داد. صدای شالاپ شولوپ آب درون آن بلند شد. او آن را به طرف دهان برد، آب را هورت کشید.
- آه. آب چقدر گرمه.

او به میرزایی، صبحی و محمودی نگاه کرد، هر کدام که قممه را به طرف دهان می‌برد، آب نخورده، آن را از خود دور می‌کرد.

- خیلی داغه.

- تشنه‌تر شدم.

قممه‌ها دست‌نخورده از فانسقه‌ها آویزان شد.

مدتی که گذشت، آن‌ها به خط شدند و در یک صف منظم آرایش گرفتند و برای حرکت دوباره، آماده شدند. بعد از طی کردن مسافتی طولانی در آن دشت، به محلی رسیدند که در آن‌جا تعداد زیادی چادر برپا کرده بودند.

- این چادرها، آدم رو به یاد خیمه‌های امام حسین در کربلا می‌ندازه.

- در این دشت هم، گرما مثل کربلا بیداد می‌کنه.

افراد گروه در چادرهای مختلف، مستقر شدند. محمدمهدی و میرزایی، صبحی، محمودی و شاهی، یکی یکی رفتند زیر یک چادر. دورتا دور چادرها باز بود.

- این چادرها، فقط یک سایبان هستن. خوابیدن در شب زیر آن دیدنیه.

محمدمهدی گاه به میرزایی نگاه می‌کرد و به حرف او گوش می‌داد و گاه به صبحی.

آن‌ها وقتی که با هم تنها می‌شدند و فرصت پیدا می‌کردند، کلی برای هم درددل می‌کردند. شب را در همان چادرها سپری کردند. توالی در فاصله‌ی طولانی از محل استقرار آن‌ها قرار داشت. شب آن‌ها برای رفت‌وآمد به آن‌جا با کلی دردسر روبه‌رو شدند. هوا تاریک بود و وقت حرکت، جلوی پای خود را نمی‌دیدند.

- حالا چطور بریم توالی؟

- میرزایی تو یه چیزی بگو.

- کبریت برداریم.

- تا اونجا چند بسته کبریت لازمه؟

- چقدر شلوغ کردین، بیابین با این چراغ قوه برید.

- ای بابا، چرا به فکر خودم نرسید.

- روشنش کن، راه بیفتیم.

- این هم که نور ندارد.

- حتماً باطری‌ش ضعیفه، اما از هیچی که بهتره.

- دور دورها رو نگیر، بگیر زیر پامون.

هر طور که بود، با همان نور کم توانستند به توالی بروند. نزدیکی‌های صبح، آقای ذوالقدر که معاون فرمانده بود، به تک‌تک چادرها سر زد و شروع حمله را خبر داد.

- بلند شید که پیروزی نزدیکه. باید هر چه زودتر خونین‌شهر رو از اسارت بیرون بیاریم. در میان بچه‌ها همه‌مه بلند شد.

- انتقام خون همشهری‌هامون رو می‌گیریم.

- یک کاری می‌کنیم که دیگه هوس نکنن پاشون رو از گلیمشون درازتر کنن.

بعد از خوردن نان و پنیر، رزمندگان با بستن تجهیزات آماده‌ی حرکت شدند. در

این عملیات، آن‌ها با نیروهای ارتشی ادغام می‌شدند. محمدمهدی در کنار میرزایی و هم‌زمان دیگر به راه افتاد. وقتی به نیروهای ارتشی رسیدند، در میان آن‌ها آقای یدالله شهاب و یکی دیگر از افرادِ سمنانی که در تیپ ۲۱ حمزه خدمت می‌کردند را دیدند. آن‌ها با خوشحالی همدیگر را در بغل گرفتند و روبوسی کردند. محمدمهدی هم به طرف آقای شهاب رفت و با او احوالپرسی کرد. شهاب به‌عنوان فرماندهی یکی از گروه‌ها انتخاب شد. بعد از کامل کردن تجهیزات، به ترتیب سوار ماشین‌ها شدند که به قسمت‌های عملیاتی بروند. محمدمهدی و تعدادی دیگر از بچه‌ها سوار ماشینی شدند که سروصدایش از هر طرفش بلند بود.

- هیچ اطمینانی به این ماشین نیست.

- همه‌جای این ماشین که داره می‌ریزه.

- حالا تو این دشت ما رو جا نذاره.

ماشین با صدای لِق و لوق به راه افتاد.

- بشین برادر جا هست.

محمدمهدی به صدلی داغان ماشین نگاه کرد و گفت «ممنون برادر، این‌طوری راحت‌ترم.» بعد میله را چسبید. با هر صدا که از ماشین بلند می‌شد، میله را محکم‌تر می‌چسبید

چند نفر دیگر هم در وسط ماشین ایستاده بودند. هر چند لحظه یک‌بار، بچه‌ها با تکان‌های شدید ماشین، محکم به جلو و عقب کشیده می‌شدند.

- این قراضه می‌تونه ما رو سالم برسونه؟

- موتورش انگار داره زوزه می‌کشه.

حدود نیم ساعت از زمانی که آن‌ها راه افتاده بودند، گذشت. ماشین کاملاً از حرکت افتاد.

- آقای راننده، چی شد؟

- خراب شد، خراب.

همه پیاده شدند. سرگردانی در آن بیابان کلافه‌کننده بود. پس از تعمیر آن، خود را به نزدیک‌ترین مقر رساندند.

- یه کم دیگه تحمل کنین، با ماشین دیگه‌ای شما رو به مقصد می‌رسونیم.

آن‌ها را سوار چند توپوتا کردند. این بار با سرعت زیاد به حرکت درآمدند و در مسیر بیابانی به جلو رفتند.

- خدایا راحت شدیم. نه به آن، نه به این.

بعد از طی کردن مسیری تقریباً طولانی، به محل اصلی رسیدند. محمدمهدی و صبوچی، میرزایی و محمودی با کمک هم سنگر ساختند و در آن مستقر شدند. فاصله‌ی آن‌ها با خط مقدم یک خاکریز بود. آن خاکریز در روبه‌رویشان قرار داشت و بعد از آن نیروهای دشمن مستقر بودند.

در هنگام ظهر، موقعی که خورشید با شدت هر چه تمام‌تر بر سر آن‌ها می‌تابید و با گرمایش آن‌ها را کلافه می‌کرد، بعضی از بچه‌ها پیشنهاد دادند که در آبراه بزرگی که در پشت خاکریز بود، شنا کنند.

محمدمهدی به همراه میرزایی به طرف آبراه به راه افتاد.

- مطمئنی که تو این آب می‌شه شنا کرد.

- از هیچی که بهتره. یه کم تو این گرما خنک می‌شیم. ماشین کلافه‌مون کرد.

توی آب رفتند و مشغول شنا کردن شدند. نیروهای عراقی هم در کنارشان، خمپاره می‌انداختند. آن‌ها که از شر گرما نجات پیدا کرده بودند، به آن گلوله‌ها اعتنا نمی‌کردند و در آبراه پایین و بالا می‌رفتند. آب گل‌آلود بود.

- این هم از حمام کردنمان.

میرزایی کف دو دستش را از آب پر کرد و گفت «با شنا کردن در این آب، به‌جای

این که تمیز بشییم، بیشتر کثیف شدیم.»

- حداقل یه کم خنک شدیم. داشتم از گرما می‌پختم.

بعد از مدتی شنا کردن در آب، همگی از آبراه بیرون آمدند و خود را خشک کردند و به داخل سنگرهایشان رفتند.

- چرت بعد از شنا به تن می‌چسبید.

محمد مهدی در گوشه‌ای از سنگر دراز کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، نگاه‌های متعجب دوستانش را دید که به او خیره مانده بودند.

- تو چقدر می‌خوابی.

او به ساعت نگاه کرد و چشم‌هایش را مالید و گفت «چقدر خوابیدم؟»

بالآخره خورشید در پشت نخل‌های اطراف خرمنشهر غروب کرد. آن شب به رزمندگان خبر دادند که آماده‌ی حرکت شوند.

- امشب شب حمله است، هرچه زودتر آماده‌ی حرکت شوید.

بعد از جمع‌وجور کردن وسایل و آماده شدن همه‌ی رزمندگان، آن‌ها به صف شدند. دستورات لازم داده شد. گاه‌گاهی غرّش گلوله‌ی خمپاره به گوش می‌رسید. در آن لحظه مجبور می‌شدند برای آن که ترکش به آن‌ها نخورد و آسیب نبینند، روی زمین خیز بردارند. عده‌ای از بچه‌ها، قرآن در دست گرفته بودند و یکی یکی رزمندگان را از زیر آن رد می‌کردند. عده‌ای هم بین بچه‌ها شیرینی و شکلات پخش می‌کردند. محمودی، در جلو و محمد مهدی و صبوچی بعد از او به حرکت درآمدند. همان طور که مسیر را طی می‌کردند، شهیدی، به کنار محمد مهدی آمد و پابه‌پای او حرکت کرد.

- بچه‌ی کجایی؟

- سمنان.

- منم اهل قزوینم. از حمله‌ی فتح‌المبین تا حالا در تمام حمله‌ها شرکت کردم. یکی

دو بار هم زخمی شدم و پس از درمان دوباره به جبهه آمدم. شهادت خیلی‌ها رو دیدم. او آه کشید و سرش را به طرف آسمان بلند کرد و ادامه داد «خدایا می‌شه امشب منم شهید شم. یعنی من این سعادت رو دارم؟»

محمد مهدی به او نگاه کرد و گفت «ان شاء الله خدا شهادت رو نصیبمون می‌کنه.» شهیدی با جست‌وجو در میان گروه، کتاب دعایی پیدا کرد و شروع به خواندن دعای توسل کرد. همه با او هم‌صدا شدند. آن‌ها می‌خواندند و به طرف محل حمله می‌رفتند. لحظه‌به‌لحظه به خط مقدم جبهه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. هوا کم‌کم تاریک شد. دیگر نوشته‌های کتاب دعا، به سختی دیده می‌شد. هر چه که می‌گذشت، هم‌آوایی بچه‌ها کمتر می‌شد، تا آن‌جا که فقط صدای تلاوت پرسوز و گداز شهیدی شنیده می‌شد. سرانجام پس از کلی راهپیمایی، از حرکت ایستادند و با احتیاط، روی خاکریز نشستند. میرزایی روبه‌روی محمد مهدی نشسته بود.

- ذبیح بیا این‌جا.

میرزایی بلند شد و به طرف او رفت و کنارش نشست. محمد مهدی کمی به او نگاه کرد و گفت «می‌خواستم بگم که هر بدی و رنجشی که از من دیدی، حلالم کنی.» میرزایی لبخند زد و گفت «بابا چه بدی، ما هر چه که دیدیم از شما، خوبی بوده.» محمد مهدی کمی به بچه‌های رزمنده که هر کدام در یک‌جا نشسته بودند، نگاه کرد و باز گفت «ذبیح، اگه شهید شدی، شفاعتم کن.» میرزایی کمی سکوت کرد و بعد با گفتن جمله‌های خنده‌آور، او را خندانند. با دستور فرمانده دوباره به راه افتادند. پاهای روی زمین کشیده می‌شد. دور لب‌ها سفیدک زده بود و از هم باز نمی‌شد. آن‌ها هر جا فلاسک آب می‌دیدند، تندتند به طرفش می‌رفتند، اما گاهی توی فلاسک آبی پیدا نمی‌کردند. بچه‌ها همان‌طور از پشت خاکریز به پیش رفتند. بالآخره به جایی رسیدند که خاکریز قطع می‌شد. به ناچار از شیار رد شدند و با زمزمه‌ی «یا مهدی» و «یا الله» به جلو رفتند.

هر قدمی که برمی‌داشتند، به دشمن نزدیک‌تر می‌شدند. در حال حرکت به چند برکه برخوردند. به اولین برکه که رسیدند، محمدمهدی با خوشحالی گفت «بچه‌ها آب.» دستش را در برکه فرو برد و مستی آب برداشت و به دهان نزدیک کرد، کمی از آن خورد، هنوز آب را مزه‌مزه نکرده بود که آن را تف کرد.

- چقدر بدمزه‌ست.

گاه‌گاه صدای مرغابی‌ها که در اطراف برکه نشسته بودند، شنیده می‌شد. آن‌ها پس از طی مسافتی به جایی رسیدند که با سیم‌خاردار محصور شده بود و پشت سیم‌خاردارها میدان مین قرار داشت.

- عراقی‌ها برای جلوگیری از پیشروی نیروهای ما هر کاری می‌کنن.

بچه‌های تخریب‌چی قدم به قدم، مین‌ها را خنثی کردند و رزمندگان در آن منطقه‌ی پاکسازی شده کم‌کم به پیش رفتند و منتظر ماندند که باز راه پاک‌سازی شود. در هنگام پیشروی، محمودی در جلو و صبوچی پشت سر محمدمهدی حرکت می‌کردند. تیربار کلاشینکف ببشان دست‌به‌دست می‌شد. آن‌ها در حس و حال خود بودند که خمپاره‌ی نیروهای ایرانی به تانک عراقی‌ها که در پشت خاکریز مستقر بود، اصابت کرد و تانک منفجر شد. هیاهوی زیادی در منطقه بر پا شد. عراقی‌ها به تکاپو افتادند. سروصدایشان بلند شده بود. محمدمهدی به فرمانده نگاه کرد و گفت «آقا اینا کی هستن که عربی صحبت می‌کنن؟» فرمانده با صدای آهسته گفت «اینا عراقی هستن، سکوت کنید و بی‌سروصدا به حرکت ادامه بدید تا متوجه ما نشن.»

آن‌ها با احتیاط به جلو می‌رفتند. هنوز سروصداهای عراقی‌ها که از ترس انفجار تانک بلند شده بود، خاموش نشده بود، که صدای انفجار مهیبی توجه همه را به خود جلب کرد. یکی از بچه‌های تخریب‌چی در هنگام خنثی کردن مین به روی آن رفته بود. با منفجر شدن مین، عراقی‌ها متوجه حضور نیروهای ایرانی در اطراف خاکریز شدند. در یک لحظه، تمام بیابان زیر گلوله‌های خمپاره و کاتیوشا قرار گرفت. بچه‌ها از هم متفرق شدند.

محمد مهدی دوستانش را گم کرد. هر چه چشم چرخاند، آن‌ها را ندید. به جلو حرکت کرد. کمی که رفت، به کاشیان رسید. در کنار او، بر روی خاکریز دراز کشید. گلوله‌های ضد هوایی پشت سر هم شلیک می‌شدند. محمدرضا شحنه خود را به آن‌ها رساند. در میان آن همه هیاهو و سروصدا، صدای ذوالقدر شنیده شد که با صدای بلند داد می‌زد «پیشروی کنید، امام زمان با شماست. او همراه شما با مزدوران بعثی می‌جنگه.» با شنیدن صدای پر امید او، همه جان دوباره گرفتند و از جا بلند شدند و به طرف عراقی‌ها حمله کردند. صدای ناله‌ی زخمی‌ها از هر طرف به گوش می‌رسید.

در حال هجوم به طرف دشمن، به جایی رسیدند که خاکریز تمام می‌شد. آن‌جا قتلگاه بود. عراقی‌ها بی‌وقفه به طرف رزمندگان خمپاره شلیک می‌کردند.
- انگار جهنمی به پا شده.

پس از مدتی، منطقه کمی آرام شد. آن‌ها که سالم مانده بودند، به کمک زخمی‌ها رفتند. محمد مهدی و یک نفر دیگر زیر بغل مجروحی را گرفتند و او را از روی زمین بلند کردند تا به پشت خط مقدم جبهه برسانند. وقتی که عراقی‌ها به طرف آن‌ها شلیک می‌کردند، او چهار دست‌وپا روی زمین می‌خزید.
- خواهش می‌کنم، منو همین‌جا بذارید و برید.

با وجود آن شرایط سخت، هر طور که بود، آن دو مجروح را از خط مقدم جبهه دور کردند. محمد مهدی دوباره به کمک زخمی‌های دیگر رفت. او از کنار مشتاتان که فرماندهی گردان بود، رد شد. او داشت به زخمی‌ها کمک می‌کرد. محمد مهدی به هر زخمی‌ای که می‌رسید، دستش را برای کمک به طرف او دراز می‌کرد، اما آن مجروح دستش را پس می‌زد و می‌گفت «به دیگران کمک کن، حال من خوبه.»
مدتی گذشت و هوا روشن شد. او که در طول خاکریز حرکت می‌کرد، هر لحظه به شهادت یکی از هم‌زمانش پی می‌برد. دستش را گذاشت روی سینه‌اش...

- خدای من، این جا مثل کربلاست.

با دیدن پیکر بی جان شهیدی، ذوالقدر و... در چشمش اشک جمع شد. خاکریز داشت تمام می شد که او به پیکر بی جان محمدرضا شحنه برخورد. صورتش سرخ شد. کنارش نشست. به پاهای له شده ی او نگاه کرد.

- خدایا چی بگم، همه رفتن.

باز هم به اطراف نگاه کرد. میرزایی هم شهید شده بود. محمدمهدی داد زد «خدایا او هم به دیدار تو آمد. در نبودن آن ها من چه کنم. بهترین دوستانم را از دست دادم.»

خرداد ۱۳۶۱

- خونین شهر آزاد شد.

این خبر در شهرها و روستاهای ایران، دهان به دهان چرخید. همه این پیروزی را جشن گرفتند. محمدمهدی پس از پایان عملیات بیت المقدس به خانه برگشت. او خاطرات زمان حمله را برای خانواده تعریف می کرد و اخبار مربوط به عملیات را می خواند.

- حملات از نقاط مختلف بر روی ارتش عراق صورت گرفته بود و آنها را کلافه کرده بود. مرحله ی آخر عملیات که در ساعت ۲۲:۳۰ دقیقه اول خردادماه شروع شد، خیلی پرشور بود. تلاش بچه ها برای آزادی خونین شهر بیشتر شده بود.

رزمندگان با زمزمه ی رمز «بسم الله القاسم الجبارین یا محمدبن عبدالله» عملیات را شروع کردند. عراقی ها در برابر این حمله، دچار ترس و سرگردانی شده بودند و نتوانستند واکنش درست و به موقع انجام بدهند. ارتباط یکان های دشمن از همدیگر قطع شد و آنها از هم متفرق شدند. هر که می توانست فرار می کرد. در روز دوم خرداد، نتیجه ی حمله عالی بود. بچه ها خرمشهر را کاملاً احاطه کردند و تعداد زیادی از نفرات و تجهیزات دشمن تجاوزگر را نابود کردند. هواپیماهای نیروی هوایی ارتش در پشتیبانی از رزمندگان، حضوری چشم گیر داشتند و با بمباران پل شناور عراقی ها بر روی اروندرود و قرارگاه هایشان، صدمات فراوانی به آنها وارد کردند.

در آخرین ساعت های روز دوم خرداد، پس از بررسی آخرین وضعیت ها، تصمیم گرفته شد که نیروها به داخل شهر پیشروی کنند. در صبح زود سوم خردادماه، واحدهایی از رزمندگان به آن سوی رودخانه وارد شدند.

تعدادی از عراقی‌ها با استفاده از تاریکی فرار را بر قرار ترجیح دادند. آن‌ها سوار قایق‌ها شدند که تعدادی از این قایق‌ها به وسیله‌ی نیروهای دریایی هدف قرار گرفتند و غرق شدند. نیروهای عراقی هم بیکار نماندند و چندبار دست به پاتک زدند، اما نیروهای ایرانی محکم جلویشان ایستادند.

در صبح روز سوم خرداد، درگیری‌ها بین نیروهای رزمندگی ایرانی و نیروهای بعث عراق شدید شد. تعدادی از رزمندگان، از قسمت غرب و خیابان کشتارگاه وارد شهر شدند. در ساعت ۱۲ هم تعدادی از بچه‌ها از طرف شمال و شرق وارد شهر شدند و بعد از ۲۴ ساعت محاصره‌ی دشمن، آن‌ها را شکست دادند.

در ساعت ۱۴ بعدازظهر، خرمشهر به‌طور کامل آزاد شد. پرچم سرفراز کشور از مسجد جامع و پل تخریب شده‌ی خرمشهر برافراشته شد.

- چقدر این خبر رو می‌خونی؟

- مامان جان نمی‌دونی که چقدر از آزادی خرمشهر خوشحالم.

- همه‌ی ما هم مثل توایم مادر. بیا عزیزم، بیا سر سفره غذات رو بخور.

محمد مهدی به ساعت نگاه کرد و گفت «آخ، نماز نخوندم. ببخشید، نماز رو می‌خونم، بعد غذا می‌خورم.»

این را گفت و به طرف شیر آب رفت و وضو گرفت و به نماز ایستاد.

محترم خانم به آقا محمدحسن نگاه کرد و با صدای آهسته گفت «وقتی به او نگاه می‌کنم،

کیف می‌کنم. بچه‌ها از روزی که به جبهه رفت و برگشت، ایمانش هم قوی‌تر شده.»

آقا محمدحسن بشقاب غذا را جلویش گذاشت و گفت «درست می‌گی، جبهه او رو مرد

کرده. کارهاش بزرگ‌تر از سنش است. این قدر رفتارش با ادب است که آدم رو به تعجب

می‌ندازه. حاج آقا فامیلی می‌گه، وقتی در پایگاه بسیج نماز می‌خونه، این قدر عبادت‌ش

باصفاست که آدم دوست داره کناری بشینه و فقط نگاهش کنه.»

- دیشب هم تا نزدیکی‌های سحر بیدار موند و نماز خوندم. دلم می‌خواست...

محمد مهدی که به اتاق آمد، محترم خانم حرفش را قطع کرد و توی بشقاب برنج ریخت و نگاه به او گفت «بیا مادر، بیا غذا بخور که جان بگیری.» محمد مهدی کنار سفره نشست و گفت «کم بریزید، میل ندارم.» محترم با تعجب نگاهش کرد و گفت «مگه این غذا رو دوست نداری؟»

- چرا حاج خانم، مگه می‌شه که غذای شما رو دوست نداشته باشم، من امروز اشتها ندارم، نمی‌دونم چرا دلم گرفته، دوباره یاد دوستانم افتادم. شهادتشون خیلی مظلومانه بود.

آقا محمدحسن در لیوان آب ریخت و گفت «در عوض پرافتخار بود.»

محمد مهدی نفس عمیق کشید و گفت «گاهی سر سفره می‌نشستیم، غذا بخوریم که یکهو صدای انفجار بلند می‌شد و همان موقع، تکه گوشت شهیدی سر سفره می‌افتاد. گاهی هم دست جدا شده‌ی هم‌زرمم توی سنگر پرت می‌شد.»

- عزیز دلم در عوض حالا آن‌ها جاشون در بهشته. خودت این رو بهتر از من می‌دونی.
- همین آروم می‌کنه.

محترم خانم ظرف‌ها را از روی سفره جمع کرد و گفت «راستی زهرا خانم می‌گفت که به دایی بگید، نمره‌هام عالی شده، جایزه‌م یادش نره.» محمد مهدی درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت «با بچه‌ها قرار گذاشتم که اشکالات درسی‌شون رو برطرف کنم، زود برمی‌گردم. جایزه‌ی زهرا خانم هم یادم نرفته.» آقا محمدحسن دست برد توی جیبش و گفت «پسرم پول لازم نداری؟»

- نه، ممنون.

محترم خانم سفره را جمع کرد و به آقا محمدحسن نگاه کرد و گفت «تمام فکرش تو منطقه‌ست. دیروز می‌گفت، اگه مدرسه نداشتم، همیشه در جبهه می‌موندم. آن‌جا حال و هوای خاصی به آدم می‌ده. من این‌جا روی تشک نرم می‌خوابم، ولی در آن‌جا روی

سنگ می‌خوابیدم. حالت‌های آن‌جا روحانی بود.» آقا محمدحسن سرش را چندین بار تکان داد و گفت «هر که پایش به جبهه می‌رسد، حال و هوای دیگه‌ای پیدا می‌کند. از این به بعد، باید بیشتر به فکر درس و مشقش باشه که ان شاءالله در دانشگاه هم قبول بشه.»

خرداد ۱۳۶۲

– مادر یه کم به فکر سلامتت هم باش. بی خوابی زیاد هم خوب نیست.
– چشم، هر وقت خوابم گرفت، به زور بیدار نمی‌مونم.

محترم خانم به رختخواب رفت و محمدمهدی کتابش را در دست گرفت و شروع کرد به راه رفتن. نیمه‌های شب او در گوشه‌ای از اتاق نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و باز چشم دوخت به کلمات کتاب. کم کم پلک‌هایش روی هم رفت. کتاب از دستش افتاد. او چشم‌هایش را باز کرد و دوباره کتاب را در دست گرفت، اما باز خوابش برد. محترم خانم که حواسش به او بود، بلند شد و در کنارش نشست. چشم‌های محمدمهدی بسته بود. او تشکی کنارش پهن کرد و دستش را زیر سر آویزان شده‌ی او قرار داد و با دست دیگر کمرش را گرفت تا روی تشک بخواباندش. محمدمهدی از خواب پرید. نگاهی به مادر و تشکی که کنارش پهن شده بود، انداخت و گفت «پس می‌خواستی که من بخوابم، چه خوب بیدارم کردید، حالا تا صبح بیدار می‌مونم و درس می‌خونم.» او بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.

روزهای امتحان، یکی پس از دیگری به پایان رسیدند. چند روز پس از تمام شدن امتحانات، آقا محمدحسن برای گرفتن کارنامه به مدرسه رفت. او با خوشحالی به خانه برگشت.

– کارنامه‌ت رو گرفتم، مرحبا پسر. معدل ۱۸/۵ شده. همه می‌گفتند با وجود آن که بیشتر اوقات جبهه بوده، نمره‌هایش عالی‌ه. سعی کن از امتحان کنکور هم سربلند بیرون بیایی.

- برنامه‌ریزی کردم که از امشب بیشتر درس بخونم.

مادر گفت «حتماً باز می‌خواهی پاهات رو در تشت آب سرد بذاری که خوابت نبره یا خودت رو تو حموم حبس کنی؟» محمدمهدی خندید.

شب‌ها برق‌های خانه یکی‌یکی خاموش می‌شد، غیر از اتاقی که محمدمهدی در آن بود. او توی اتاق راه می‌رفت و جملات کتاب را با خود تکرار می‌کرد. محترم خانم گاهی از خواب بیدار می‌شد و توی اتاق را نگاه می‌کرد. هر بار که سرک می‌کشید، محمدمهدی را می‌دید که هنوز در حال راه رفتن بود. محترم خانم درحالی که چشمش به او بود، دوباره خوابش می‌برد.

یک روز که او برای خواندن نماز صبح از خواب بیدار شد، دید که برق اتاق روشن است. به طرف اتاق رفت. محمدمهدی داشت سلام نماز را می‌خواند.

- مادر جان یه کم استراحت کن.

- چشم، دیگه می‌خوام بخوابم.

محترم خانم به آسمان خیره شد. هوا گرگ‌ومیش بود و داشت کم‌کم روشن می‌شد. هنوز ساعتی از خواب محمدمهدی نگذشته بود که او از رختخواب بلند شد و دوباره شروع کرد به درس خواندن. وقتی که صبحانه می‌خوردند، زیرچشمی به پسرش نگاه کرد که پایش را هی پس و پیش می‌برد.

- درد می‌کنه؟

چیزی نیست، یه کم زبر شده.

- پس چرا وقتی که پات رو تکون می‌دی، خودت رو جمع می‌کنی؟

- یه کم درد داره، خیلی کمه.

آن روز را هم محمدمهدی تا شب راه رفت و درس خواند. محترم خانم موقعی که می‌خواست بخوابد، روغن را برداشت و به طرف او رفت.

- بذار کمی پات را چرب کنم.

محمد مهدی روی زمین نشست. مادر با روغن پای او را چرب کرد و آن را مالید. بعد با دستمال پایش را بست و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت، دید که محمد مهدی با پاهای بسته شده دارد راه می‌رود و درس می‌خواند.

تابستان ۱۳۶۲

– خدا رو شکر، پس از این همه تلاش، نتیجه‌ی خوبی گرفتی. ان‌شاءالله در مرحله‌ی بعدی هم قبول می‌شی.

این را خانواده، وقتی که نتایج آزمون اعلام شد، به محمدمهدی می‌گفتند. او باز به تلاشش ادامه داد. در شهریورماه، همراه پدر به تهران رفت که در مرحله‌ی دوم کنکور شرکت کند. شب قبل از امتحان آن‌ها به خانه‌ی عمه‌اش رفتند. آن شب تا صبح، تندتند راه رفت و درس خواند. شوهر عمه‌اش با تعجب به او نگاه می‌کرد.

– چه انگیزه‌ای داره این بچه. آدم از درس خوندنش، خوشش میاد، خسته نمی‌شه.

– سال‌هاست که ما به کارهایش عادت کردیم.

او فردای آن شب، به حوزه‌ی امتحانی رفت. وقتی از جلسه‌ی امتحان بیرون آمد، به طرف پدر که در پشت در منتظرش بود، رفت و تا به او رسید، گفت «بابا می‌خوام چیزی به شما بگم. ولی این موضوع بین خودمون باشه.» و بعد با خوشحالی سرش را به او نزدیک کرد و ادامه داد «من در رشته‌ی پزشکی قبول می‌شم.» آقا محمدهسن لبخند زد و گفت «ان‌شاءالله.» آن دو به ترمینال رفتند و به طرف سمنان به راه افتادند. هنوز به سمنان نرسیده بودند که محمدمهدی به پدر گفت «تصمیم گرفتم تا مشخص شدن نتایج و روشن شدن تکلیف، دوباره به جبهه برم.»

اواسط شهریور ۱۳۶۲

رزمندگان با دستور فرمانده از مقرشان در نزدیکی مریوان به طرف بلندی‌های منطقه‌ی پنجوین حرکت کردند.

- حواستان باشه، این منطقه در تیررس دشمن قرار داره. عراقی‌ها به منطقه اشراق دارن. ما مجبوریم که از نیروی رزمی پیاده استفاده کنیم. هر حرکتی باعث تحریک اونا می‌شه.

یکی از بچه‌ها گفت «بدبختی اینه که این مناطق، از یک طرف مورد هجوم عراقی‌هاست و از طرف دیگر، راه نفوذ ضد انقلاب.» یکی دیگر گفت «با این عملیات، هم راه نفوذ ضدانقلاب رو می‌بندیم، هم ان شاءالله اگر ارتفاعات رو بگیریم، خط دفاعی جبهه‌ی ما در دشت شیپلر کوتاه می‌شه و نیروی کمتری در دفاع از منطقه به کار گرفته می‌شه. به امید خدا مریوان از دید و تیررس دشمن خارج می‌شه.» بالأخره پس از ساعت‌ها پیاده‌روی، لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب سمنان به ارتفاعات پنجوین رسیدند و روی یالی مستقر شدند. آن‌ها با هر چیزی که دم دستشان بود، سنگر درست کردند. بعضی گونی‌های شن را روی هم گذاشتند و عده‌ای دیگر با سنگ‌های روی کوه و شاخه‌های درخت‌ها سنگر درست کردند. آن‌ها پس از تمام شدن کارشان هر چه چشم گرداندند و به این طرف و آن طرف رفتند، چشمه و رودی پیدا نکردند.

- کی می‌خواد برامون آب و آذوقه بیاره؟

- کاش حداقل رودی، چشمه‌ای، چاهی این‌جا بود.

- همان اول که گفتن، هر روز با قاطر، آب و غذامون می‌رسه.

هر روز، آب و آذوقه و تجهیزات بهداشتی و جنگی به وسیله‌ی قاطرها به آن‌ها می‌رسید. نیرو و تجهیزات نظامی ارتش عراق در سطح بالاتری از نیروهای ایرانی قرار داشتند و با هواپیما و هلی‌کوپتر آن‌جا را ناامن می‌کردند. گاهی که در منطقه سروصدای شلیک تیربارشان بلند می‌شد، قاطرها رم می‌کردند و تحویل آب و خوراکی به رزمندگان عقب می‌افتاد.

وقتی ساعت‌ها از قاطرها خبری نمی‌شد، آن‌ها با خواندن دعا و مناجات با خدا خود را سرگرم می‌کردند و یا دور هم جمع می‌شدند و از هر دری صحبت می‌کردند و می‌خندیدند تا تشنگی یادشان برود. اما گاهی بی‌آبی طولانی می‌شد.

– حتماً باز از سروصدای این هلی‌کوپتر لعنتی رم کردن.

یکی از رزمنده‌ها خندید و گفت «دیگه به حضور هر روزه‌ی این هلی‌کوپتر عادت کردیم. اگه به روز نیاد و منطقه رو گلوله‌باران نکنه، دلمون براش تنگ می‌شه.»

– برادر نخند، چاک گوشه‌ی لب، خونابه جمع شده. دست‌ها و صورت من هم از بی‌آبی خشک و زبر شده است.

هلی‌کوپتر هر روز در منطقه پیدا می‌شد. بالای سرشان پس و پیش می‌رفت و بی‌امان به طرف آن‌ها شلیک می‌کرد. صدای برخورد موشک و تیربار به صخره‌ها، در کوهستان می‌پیچید و سنگ‌ها را به لرزه درمی‌آورد.

سیدجمال که مدتی از بچه‌های سمنان جدا شده بود و جزو گردان امداد و اعزام بود، چند روزی بود که به آن‌ها ملحق شده بود. یک روز که هلی‌کوپتر به منطقه آمد، او کلاشینکف را برداشت و کمی دورتر از بچه‌ها در پشت درختی پنهان شد و از آن‌جا به طرف هلی‌کوپتر شلیک کرد. گلوله‌ها به قسمت زیرین بدنه‌ی آن برخورد می‌کرد، اما اثری روی آن نداشت.

– بارها امتحان کرده‌ایم، اما فایده ندارد.

تجهيزات رزمندگان براي از بين بردن هلي کوپتر کافي نبود. انتظار فرمان حمله در آن شرايط، داشت طولاني مي شد.

- شب جمعه است، بلند شويد، بايد کمي نيرو بگيريم.

شبهاي جمعه، دسته جمعي و يک صدا، دعای کميل را با سوز و گداز، زمزمه مي کردند...
 «اللَّهُمَّ فَاقْبَلْ عُذْرِي وَارْحَمْ شِدَّةَ ضُرِّي وَفُكْنِي مِنْ شِدَّةِ وَثَاقِي...» «پس اي خدای من،
 عذرم را بپذير و بر حال سخت پريشانم رحم کن و از بند سخت گناهم رهايي ام ده...»
 محمدمهدی کنارشان ذکرها را نجوا می کرد.

- اين قدر اين دعا زيبا و عميقه که خستگي و رخوت رو از تن بيرون می کنه و نيرو و انرژی جايگزينش می شه.

يک روز که باران شديدي می باريد، حاج آقا فاميلي به داخل سنگر رفت. چشمش افتاد به محمدمهدی و حميد عبدوس و يدالله جديدي که لباس هياشان کاملاً خيس شده بود. آن ها گوشه ای چمپاتمه زده بودند، کتابي روبه رویشان باز بود. حاج آقا خنديد و گفت
 «مثل موش آبکشیده شدين. اين جا هم درس؟»

- حالا که خبری نيست، موقع جنگ، جنگ و وقتی که اينجا هستيم و فرصت داريم، درس و مطالعه.

حاج آقا فاميلي لبخند زد و از سنگر بيرون رفت. صدای هواپيما به گوش می رسيد.
 - هواپيما...

هواپيماهاي نيروهاي عراق، بی معطلی، با تيربار آن جا را گلوله باران می کردند.
 - پناه بگيريد.

بچه ها خود را توی سنگر پرت می کردند و يا پشت صخره های پناه می گرفتند و يا حتا در پشت درختی بی حرکت می ماندند. بالأخره هواپيما می رفت، اما قاطرها که رم کرده بودند را نمی توانستند بالا بياوردند.

- اگر منتظر بمانیم، نماز مان قضا می شود. وقت تنگ است.

- بهتر است طبق معمول تیمم کنیم.

تیمم می کردند و به نماز می ایستادند.

- دیدید که غصه نداشت.

بعد از نماز کنار هم می نشستند و با شوخی و حرف های خنده آور، وقت می گذراندند. محمد مهدی بعضی روزها که فرصت می کرد، در دلد هایش را روی کاغذ می نوشت و آن را با صدای آهسته می خواند... «شهادت بر فرزندان آدم به مانند گردنبندی بر گردن دختر جوانی است. (امام حسین(ع)) قلبها از عشق به خداوند سرشار است و عاشقان لقای یار منتظرند تا هر چه زودتر رسالت هزاران شهید را از بدو خلقت تاکنون به انجام رسانند، برآند تا پرچم خونین عباس، علمدار کربلا را که میراث حسینیان کربلاست، باری دیگر در کربلای غرب به دوش کشند و یزیدیان را نابود سازند، برآند به سوی کربلا و از آنجا به مکه و سپس به بیت المقدس تازند و به امامت امام بزرگوارشان، منجی مستضعفان، نماز شکر گذارند. خداوندا ما را در این شب نور که حمله ی عظیمی در پیش است، پیروز بگردان.» گاهی صدای انفجار گلوله های کاتیوشا که به صخره ها برخورد می کرد، در فضا می پیچید و پژواک آن صدا چندین بار تکرار می شد.

- ساکتی برادر، حالا که عراقی ها صداشان درنمیاد، همه ساکت شدید؟

- دقت کردی سکوت هم دلشوره مباره؟

- هنر اونه که از این سکوت استفاده کنی و به خدا نزدیک تر شوی.

- راستی فکر کنم خبری شده.

- آره، منم شنیدم، فرمانده می گفت باید به بچه ها بگم که آماده باشن.

آن ها کم کم برای رفتن به محل استقرار دشمن آماده شدند. بعد از خواندن دعا و مناجات، یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- التماس دعا برادر.

- با توجه به نداشتن شناخت کافی از معابر منطقه و کوهستانی بودن آن و مهم‌تر از همه کم بودن افراد آشنا و راه‌بلد، حواستان باشد که در پیچ‌وخم کوه، گم نشید. پشت سر هم حرکت کنید.

در فرصت باقی‌مانده تا زمان حرکت، بچه‌ها با هم عکس گرفتند و برای خانواده و بستگان نامه نوشتند. هوا تاریک بود و نیمه‌ابری. رزمندگان به یک ستون شدند و از بال به طرف سرازیری حرکت کردند تا به ارتفاعات روبه‌رو که نیروهای عراقی در آن مستقر بودند بروند و آن منطقه را به تصرف خود درآورند. آن‌ها پشت سر هم حرکت می‌کردند و روی قدم‌های جلویی پا می‌گذاشتند و درحالی که زیر لب ذکر می‌گفتند، به جلو می‌رفتند. گاهی ابر کاملاً جلوی ماه را می‌گرفت و مسیر حرکت تاریک می‌شد.

- ترس به دل راه ندید. باید اشغالگران رو از مرزها بیرون کنیم، با توکل به خداوند یکتا به جلو برید.

آن‌ها اسلحه را در دست می‌فشرده و به جلو می‌رفتند. رزمندگان در آن هوای ابری پیش می‌رفتند و توجه خاصی به چیزی نداشتند، مگر به قدم‌های نفر جلویی. ردیف درختانی که تقریباً هم‌شکل بودند، مسیر را یکنواخت کرده بود. رزمندگان با راهنمایی‌های راه‌بلدهای گروه، پشت سر هم به جلو می‌رفتند.

سر یک پیچ، هنگامی که می‌خواستند تغییر مسیر بدهند، سیدجمال سرش را بلند کرد و نگاهی به منظره‌ی بالا انداخت. در آن لحظه، ابری روی ماه را نپوشانده بود. در زیر روشنایی مهتاب، توجه او به درختی جلب شد که ظاهرش با درخت‌های دیگر فرق داشت. آن درخت، دو شاخه شده بود و با توجه به این تفاوت، خودنمایی می‌کرد. او پس از کمی مکث، دوباره به راهش ادامه داد. گاه صدای پراکنده‌ی انفجار گلوله‌ی تانک و خمپاره، از اطراف به گوش می‌رسید.

– بچه‌ها با احتیاط پشت سر هم به جلو برید.

سرانجام بعد از طی کردن مسافتی، به مقر نیروهای عراقی نزدیک شدند. رزمندگان با دقت و احتیاط، آرایش گرفتند و با هدایت فرمانده گردان، در گروه‌ها و دسته‌های مختلف، تقسیم شدند و در جاهایی که امکان داشت، سنگر گرفتند، درست پای کوه.

با صدور فرمان حمله، آنان با نجوا کردن، جمله‌ی، یا الله... یا الله... یا الله... برای تصرف ارتفاعات از دست نیروهای اشغالگر، حمله را شروع کردند. نیروهای عراقی که در بالای کوه مستقر بودند، وقتی متوجه حضور رزمندگان شدند، با استفاده از تمام نیرو و تجهیزات، گلوله‌ها را به طرف نیروهای ایرانی نشانه گرفتند و با شلیک دوشکا، منطقه را بی‌رحمانه به گلوله بستند. بچه‌ها به دسته‌های کوچک تقسیم شدند و به طرف محلی که دوشکا در آنجا قرار داشت رفتند تا با از کار انداختنش، جلوی تلفات سنگین را بگیرند و کار گروه را راحت‌تر کنند. اما با توجه به بالا بودن محل استقرار دوشکا و احاطه‌ی کاملش به نیروهای ایرانی در پایین کوه، دسترسی و در اختیار گرفتن آن مشکل بود. شلیک آن بی‌رحمانه به سمت بچه‌های رزمنده ادامه داشت. تعدادی از آن‌ها مجروح و شهید شدند.

– از پا ننشینید، بی‌باکانه به پیش برید.

منطقه از انفجار توپ و خمپاره و... روشن شده بود. گلوله‌ها فضا را می‌شکافت. گاه به صخره می‌خورد و گاه بر جسم یک عراقی و گاهی به تن یک رزمنده‌ی ایرانی. نیروهای عراقی با وجود داشتن موقعیت برتر و تجهیزات بیشتر، باز تلفات داده و گیج مانده بودند و تندتند با شلیک دوشکا، سعی می‌کردند جلوی پیشروی ایرانی‌ها را بگیرند. تعداد مجروحین لحظه‌به‌لحظه زیادتر می‌شد. سیدجمال قیچی و باند به دست به این طرف و آن طرف می‌رفت و تندتند به حال زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد. با پانسمان زخم‌هایشان تا حد امکان جلوی خونریزی را می‌گرفت. ناگهان با انفجار گلوله‌ی تانک در نزدیکی‌اش از جا کنده شد و کمی به سمت بالا پرتاب شد و دوباره به زمین برگشت. جراحات خاصی ندیده بود، او زود از زمین بلند شد. تلوتلو خورد. ایستاد و چندبار نفس عمیق کشید و بعد

به طرف مجروحان رفت. وقتی خواست پاچه‌ی شلوار مجروحی را ببرد، تازه متوجه شد که موقع حادثه قیچی از دستش افتاده است. هر چقدر اطراف را گشت، آن را پیدا نکرد. قیچی زیر برگ‌های انباشته شده روی زمین گم شده بود. او که ناله و شیون مجروحین را می‌شنید، تندتند با زور ناخن و دندان، باند و لباس قسمت صدمه دیده راه، پاره می‌کرد و به مداوای سطحی می‌پرداخت.

لحظه‌های عملیات سخت و سخت‌تر می‌شد. دوشکا هنوز از کار نیفتاده بود و بی معطلی شلیک می‌کرد. فرمانده گردان که وضع را نامناسب می‌دید، حضور بیشتر رزمنده‌ها را در آن منطقه جایز ندانست و دستور عقب‌نشینی داد.

- برگردید عقب، آن‌هایی که سالم هستن، به مجروحان کمک کنن و مجروحانی که می‌تونن راه برن، سریع‌تر همراه ما به عقب برگردن.

سیدجمال که داشت زخم پسری کوتاه‌قد که روی کمر پسر عمومی قدبلندش تکیه داده بود را می‌بست، تندتند کارش را انجام داد و به اطراف نگاه کرد، تعداد زیادی از بچه‌ها منطقه را ترک کرده بودند. پسر قوی هیکل کمک کرد تا پسر عمومی زخمی‌اش را به عقب ببرد. سیدجمال، به مسیر حرکت تعدادی از رزمندگان نگاه کرد. داد زد «فکر کنم این راه اشتباهه.» اما آن‌ها به همان سمت رفتند. او دیگر چیزی نگفت، لب‌هایش را جمع کرد و آهسته با خود زمزمه کرد «شاید هم درست می‌رن.» بعد نگاه کرد به بچه‌های باقی‌مانده و گفت «پیدا کردن راه درست خیلی مشکل شده، از یک طرف بچه‌ها از هم پراکنده شدن و از یک طرف همان تعداد معدود راه‌بلد، زخمی و مجروحند، خیلی احتیاط کنید.»

منطقه کمی آرام شده بود، مجروحان با وجود زخم دردناک و خونریزی‌های زیاد، بی‌صدا به عقب برمی‌گشتند. تنها مجروحی که ترکش به شکمش خورده بود و با دست روی آن را گرفته بود، گه‌گاه با صدای بلند دادوبیداد می‌کرد. سیدجمال سرش داد کشید «ساکت شو، وضع تو که بدتر از دیگران نیست. یه کم صبوری کن. پس چرا

بر نمی‌گرددی عقب؟» بعد دستش را به روبه‌رو دراز کرد و ادامه داد «فعلاً از این راه برو تا بچه‌ها رو پیدا کنی.» هنوز صدایش قطع نشده بود که باز عراقی‌ها شروع کردند به تیراندازی. سیدجمال کمی به اطراف نگاه کرد، زخمی‌ها به عقب برگشته بودند. اسلحه را روی دوشش گذاشت که به عقب برگردد، اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که متوجه حرکت یک نفر در پشت تخت سنگی شد. به طرف او رفت. محمدمهدی بود که به تخته سنگی تکیه داده بود و زیر لب ذکر می‌گفت. سیدجمال با تعجب به او نگاه کرد و گفت «پس چرا صدات درنمیاد، پاشو، پاشو زود برگردیم عقب.» محمدمهدی با صدای آهسته گفت «پام زخمی شده، نمی‌تونم راه برم.» سیدجمال کنار او نشست و به پایش که خونریزی داشت نگاه کرد و آن را بست و گفت «تکیه‌ت رو به من بده و بلند شو.» محمدمهدی با خجالت سرش را به طرف پایین خم کرد و گفت «لطفاً به مجروح‌های دیگه کمک کنید، من باعث زحمت شما می‌شم.» سیدجمال درحالی که زیر بغل او را می‌گرفت، گفت «پاشو مرد، پاشو، همه رفتن عقب.» محمدمهدی یا علی گفت و با کمک سیدجمال از جا بلند شد. عضلات صورتش از شدت درد در هم فرو رفت، اما صدایش درنیامد.

هنوز هوا تاریک بود. آن دو آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشتند. پای چپ محمدمهدی تحت کنترلش نبود.

- نمی‌توانم حرکتش دهم.

- به من تکیه بده. مسیر سربالاییه. باید به کمک هم حرکت کنیم.

اسلحه را روی دوش جابه‌جا کرد و به حرکت ادامه داد. گاه پاهایشان روی مسیر سنگلاخی سر می‌خورد.

- چی گفتی؟

سیدجمال جوابی نشنید. به صورت محمدمهدی نگاه کرد و دید که لب‌هایش دارد

تکان می خورد، خوب که گوش داد، صدای ذکر گفتنش را شنید.

– فکر کردم که از درد داری ناله می کنی. آفرین پسر. سنگینی ت رو به من بده تا بهتر بتونی راه بری. هر کدام از بچه های گروه از قسمتی رفته اند. باید حواسمون رو جمع کنیم.

وقتی که به شیار رسیدند، سیدجمال به اطراف نگاه کرد و گفت «به نظرم از این شیار بالا بریم، بهتر باشه. خیلی سخته، اما چاره ای نداریم، می ترسم مسیر رو اشتباه بریم و به چنگ عراقی ها بیفتیم. بعد سرش را به طرف شیار بالا گرفت و ادامه داد «منو سفت بگیر. سعی مون رو می کنیم.» آن ها با سختی چند قدم به طرف بالا برداشتند، اما هنوز کمی بالا نرفته بودند که پاهایشان روی برگ ها سر خورد و دوباره به سر جای اولشان برگشتند.

– یه بار دیگه امتحان کنیم.

باز چند قدم برداشته، به جای اول سر خوردند. سیدجمال به صورت رنگ پریده ی محمدمهدی نگاه کرد و گفت «نه، فایده نداره، باید راه دیگه ای انتخاب کنیم.» محمدمهدی با چشم های نیمه باز او را نگاه کرد و گفت «خواهش می کنم، منو همین جا بذار و برو.»

سیدجمال به او لبخند زد و به راهش ادامه داد. اما لحظه به لحظه حال محمدمهدی بدتر می شد. گاه سرش شل شده و روی گردنش می افتاد. سیدجمال با صدای بلند او را صدا می کرد.

– قوی باش مرد. چشمت رو باز کن. باید خودمون رو به مقر برسونیم، دیگه راهی نمونه.

صدای بی حال محمدمهدی از دهانش بیرون آمد.

– منو بذار و برو.

سیدجمال درخت روبه‌رویشان را نشان داد و گفت «تحمل کن، به آن درخت برسیم، تمام شده.» محمدمهدی تمام نیرویش را جمع کرد و با سختی به راهش ادامه داد. پای چپش، ول بود و روی زمین کشیده می‌شد. به نزدیکی درخت که رسیدند، سیدجمال درخت بعدی را نشان داد و همان حرف را تکرار کرد.

- چیزی نمانده، نگاه کن. آن درخت رو می‌گم.

کم‌کم خورشید داشت طلوع می‌کرد. سیدجمال به چهره‌ی بی‌رنگ محمدمهدی نگاه کرد.

- شک دارم که بتونی نماز بخونی، اما باز سعی ت رو بکن.

محمدمهدی سرش را به طرف پایین تکان داد و با صدای آرام گفت «حتماً.» آن دو تیمم کردند و با لباس و پوتین، شروع به خواندن نماز کردند.

بعد از خواندن نماز، سیدجمال، به محمدمهدی که بی‌حال به صخره‌ای تکیه داده بود، نگاه کرد و گفت «منم خستم، اما نباید فرصت رو از دست بدیم. با تمام نیرو خودت رو به جلو بکش. باید از ته دل به خدا توکل کنیم. جز او کسی نمی‌تونه ما رو از این وضع نجات بده.» سیدجمال سرش را به طرف آسمان بلند کرد و زیر لب گفت «خدایا دستمان رو بگیر.» او این را گفت و به راهش ادامه داد. چند قدمی که برداشت، دوباره سرش را رو به آسمان بلند کرد. چشمش به درخت دوشاخه‌ای افتاد که وقت رفتن به طرف خط مقدم عراقی‌ها، توجه‌اش به آن جلب شده بود. او ایستاد و دوباره به درخت نگاه کرد و با خوشحالی داد زد «این بار دیگه واقعاً رسیدیم، باید دوام بیاری، چیزی نمونده. ما نجات پیدا کردیم.»

محمدمهدی با زحمت لبخند زد. سیدجمال راه باقی‌مانده را کشان‌کشان به جلو رفت. حال محمدمهدی لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد. سیدجمال هم تلو تلو می‌خورد و راه می‌رفت. مسافتی را که طی کردند، هر دو بی‌حال روی زمین افتادند. از دور صداهایی

به گوش می‌رسید. صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. آن‌ها، سایه‌هایی را می‌دیدند که بالای سرشان حرکت می‌کردند.

- زود باشید، بیایید، کمک. از بچه‌های خودمون هستن.
- چقدر خون از پاش رفته. زود اون رو به مقر برسونید. باید هرچه زودتر مداوا شه.
گروه امداد، محمدمهدی و سیدجمال را تحت مداوای اولیه قرار دادند. سیدجمال به مقر برگشت.

- با توجه به اوضاع وخیم پاش، او را برای درمان با هواپیما به شهرهای دیگر بفرستین تا در اونجا تحت مراقبت بیشتر و بهتر باشه و آسیب‌دیدگی پاش درمان بشه.

محمدمهدی را با تعداد دیگری از مجروحین، با هواپیما به مشهد فرستادند و در بیمارستان قائم، بستری کردند. تعداد آن‌ها زیاد بود. از هر طرف صدای ناله به گوش می‌رسید. محمدمهدی، وقتی که حالش بهتر شد، از آن‌جا به خانه تلفن زد تا خبر سلامتی‌اش را به خانواده بدهد و آن‌ها را از نگرانی دربیآورد.

- مادر خیالتون راحت باشه، من حالم خوبه.

محمدمهدی از پشت تلفن، سرحال و پرانرژی با مادر صحبت می‌کرد.

محترم خانم وقتی صدای او را شنید، با بغض گفت «خدا رو شکر که صدات رو می‌شنوم. شنیده‌م که مجروح شدی، حقیقت داره؟» او کمی مکث کرد و بعد در جوابش گفت «بله، اما چیز مهمی نیست. زخمم سطحیه. من رو با هواپیما به مشهد آوردن و حالا در بیمارستان قائم بستری هستم. حالم خوبه و تا چند روز دیگه مرخص می‌شم، به ملاقاتم نیایید. شما لازم نیست خود رو به زحمت بندازید، تا خوب شدم، خودم رو می‌رسونم.»

محترم خانم گوشی را گذاشت و فوراً به سرکار آقا محمدحسن در شهربانی زنگ زد

و موضوع بستری شدن محمدمهدی در بیمارستان را به او گفت.

- محمدمهدی سفارش کرده که به عیادتش نریم. صداش بی حال نبود، اما دلم شور می‌زنه.

آقا محمدهسن گوشی را گذاشت. خواست به کارهایش برسد، اما دست و دلش به کار نمی‌رفت. او مرخصی گرفت و به خانه رفت. آقا محمدهسن و محترم خانم به طرف مشهد به راه افتادند و با عجله خود را به بیمارستان قائم رساندند. به اطلاعات بیمارستان، نام و نشانی محمدمهدی را گفتند و به طرف اتاقی که او بستری بود رفتند. محترم خانم، با نگرانی به همهی اتاق‌ها سرک کشید و به مجروحانی که روی تخت دراز کشیده بودند، نگاه کرد و گفت «دل تو دلم نیست. خدا کنه پاش آسیب جدی ندیده باشه.» بالآخره به اتاق محمدمهدی رسیدند. او روی تخت خوابیده بود و وزنه‌ای از پایش آویزان بود. آقا محمدهسن با تعجب به پای او نگاه کرد و بعد صورتش را بوسید و گفت «بابا شما که گفته بودی چیزیت نیست، پس این وزنه چرا از پات آویزونه. حتماً آسیب دیدگی ت جدیه.» محمدمهدی با لبخند به آن‌ها نگاه کرد و گفت «الآن هم می‌گم که چیزیم نیست، چرا خودتون رو به زحمت انداختید، خواهش می‌کنم برگردید سمنان. این‌جا همهی مجروحان بدون همراه هستن.»

پس از چند روز، محمدمهدی از بیمارستان مرخص شد و به سمنان برگشت.

- آسیب دیدگی ساق پا و زانوی چپش جدیه و عصب آن قسمت از پا قطع شده و هنوز به مداوا و مراقبت احتیاج داره. باید به همین زودی او را به تهران ببریم.

این را آقا محمدهسن به افراد خانواده گفت که از او حال محمدمهدی را پرسیده بودند. نتایج نهایی کنکور اعلام شد. محمدمهدی در رشته‌ی پزشکی دانشگاه شیراز قبول شده بود. همهی خانواده خوشحال و هیجان‌زده، قبولی‌اش را به او تبریک گفتند. باید هرچه زودتر برای ثبت‌نام به شیراز می‌رفتند. آقا محمدهسن که دید راه رفتن برای او

سخت است و با پای گچ گرفته در راه اذیت می‌شود، به سپاه رفت تا از آن‌جا نامه‌ای بگیرد که خود، کارهای ثبت‌نام پسرش را انجام دهد تا او با آن شرایط به شیراز نرود. اما به او گفته شد که حضور محمدمهدی در زمان ثبت‌نام اجباری است. به ناچار محمدمهدی همراه پدر به شیراز رفت. آن‌ها با اتوبوس به راه افتادند. اتوبوس در بین راه چندین بار برای استراحت متوقف شد. سوار و پیاده شدن از ماشین، برای او با آن عصبانی که زیر بغل داشت، سخت بود.

دستشویی‌های بین راه خیلی شلوغ بود. در یکی از این استراحتگاه‌ها، آقا محمدمحسن و محمدمهدی که می‌خواستند به دستشویی بروند و برای خواندن نماز آماده بشوند، از دور عده‌ی زیادی را دیدند که جلوی در آن ایستاده بودند. آقا محمدمحسن، به عصای زیر بغل پسرش نگاه کرد و گفت «من جلوتر می‌رم که از اونا بخوام اجازه بدن تو زودتر کارت رو انجام بدی.» اما محمدمهدی به او گفت «پدر من می‌ایستم، بهتره نوبت رو رعایت کنیم.»

آن‌ها پس از استراحت و خوردن غذا و خواندن نماز از رستوران به طرف شیراز حرکت کردند. وقتی رسیدند، در مسافرخانه‌ای اتاق گرفتند و پس از کمی استراحت، برای ثبت‌نام به دانشگاه رفتند.

تعداد زیادی از بچه‌ها، مدارک به دست، پشت در دفتر دانشگاه ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها که به پای گچ‌گرفته‌ی محمدمهدی نگاه می‌کردند، گفتند «از نظر ما اشکال ندارد، شما بدون نوبت به کارهایتان برسید.» اما محمدمهدی قبول نکرد و سر نوبت خودش، کارهای ثبت‌نام را انجام داد. آقا محمدمحسن با صدای آهسته به او گفت «پس چرا قبول نکردی؟»

– هر کدام از آن‌ها هم کاری دارند، نباید مزاحمشان بشوم.

پس از تمام شدن کارهای مربوط به ثبت‌نام او در دانشگاه، آن دو با هم به آرامگاه سعدی رفتند. عکاسی، گوشه‌ای ایستاده بود و عکس فوری می‌انداخت.

- حاج آقا برای یادگاری یک عکس با منظره‌ی این‌جا بگیرید.

آقا محمدحسن به محمدمهدی نگاه کرد و گفت «بیا این‌جا یک عکس با هم بگیریم تا وقتی که دکتر شدی، یک یادگاری از من داشته باشی.» آن دو درحالی که لبخند به لب داشتند، کنار هم ایستادند و عکس گرفتند.

پدر و پسر پس از تمام شدن کارهای ثبت‌نام، به سمنان برگشتند. پاهای محمدمهدی هنوز خوب نشده بود و در موقع راه رفتن اذیت می‌شد. برای ادامه‌ی درمان به تهران رفتند. دکتر گوشه پس از معاینه، او را در بیمارستان ۵۰۱ ارتش بستری کرد. در آن‌جا آزمایشات لازم روی او انجام شد. پس از مدتی پایش را عمل کردند. او در بیمارستان شهدای تجریش هم تحت درمان قرار گرفت. پس از عمل، به سمنان رفت. یک روز که جلوی مسجد صاحب‌الامر ایستاده بود، دوستش سعدالدین از دور او را دید. کمی ایستاد و به سر تا پایش نگاه کرد، بعد درحالی که لبخند بر لب داشت، به طرفش رفت. آن‌ها یکدیگر را بغل کردند. پس از احوال‌پرسی، آقای سعدالدین به پاهای گچ‌گرفته‌ی او نگاه کرد و گفت «تو، دانشکده‌ی پزشکی قبول شده بودی که دکتر بشی و به داد مجروحان برسی و اونا رو درمان کنی، ولی الان خودت مجروح شدی؟»

محمدمهدی به او که هنوز داشت لبخند می‌زد نگاه کرد و بعد پای گچ‌گرفته‌اش را کمی جابه‌جا کرد و گفت «خدا این‌طور اراده کرده. او خواسته که من مجروح بشم و درد مجروحان رو حس کنم و بعد اگه توفیقی حاصل شد و در خدمت آن‌ها بودم، به نحو احسن وظیفه‌م رو انجام بدم.»

در بهمن‌ماه، ترم اول دانشگاه شروع می‌شد. او باید به شیراز می‌رفت. خانواده مقدمات سفر را آماده کردند. او با بدرقه‌ی آنان، به شیراز رفت. با جدیت درس می‌خواند و بدون وقفه مطالعه می‌کرد. کمتر فرصت می‌کرد که به کارهای متفرقه بپردازد. دانشجویان دو خوابگاه داشتند. ساختمان‌ها نزدیک به هم بود. بیشتر وقت‌ها برق محله‌ها نوبتی قطع می‌شد، اما معمولاً یکی از آن دو خوابگاه، برق داشت. محمدمهدی که با نظم و علاقه

درس می‌خواند، در صورت قطع برق خوابگاهش، به خوابگاه دیگر می‌رفت تا وقتش بپسورد و برنامه‌اش به‌هم نریزد. او در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد، به سمنان می‌رفت. آن‌جا هم برای لحظه‌ای بیکار نمی‌ماند و دائم مشغول درس خواندن بود. اما در روز عاشورا که از همه‌طرف صدای نوحه بلند بود، کتابش را بست و برای شرکت در مراسم عزاداری امام حسین(ع) به هیئت رفت. در صف عزاداران ایستاد و شروع به سینه‌زنی کرد. ساعتی که گذشت، به خانه برگشت و مشغول مطالعه شد. پسر عمه‌اش حمید، از قم به سمنان آمده بود تا در مراسم عزاداری در کنار فامیل باشد. هرچه چشم انداخت، محمدمهدی را ندید.

- محمدمهدی رو ندیدی؟

او از فامیل سراغ او را گرفت.

- اول مراسم دیدمش، ولی الان نمی‌دونم کجاست.

پس از تمام شدن مراسم عزاداری، او به خانه‌ی آن‌ها رفت. زنگ زد. محمدمهدی در را باز کرد.

- سلام، حالت خوبه؟ تو هیئت ندیدمت، دلواپست شدم. تو خونه چی کار می‌کنی؟

محمدمهدی به کتابش که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد و گفت «درس می‌خوندم.»

- در روز عاشورا به جای عزاداری آقا امام حسین(ع) داری درس می‌خونی؟

محمدمهدی کتاب را از روی زمین برداشت و گفت «برای شرکت در مراسم، از خانه بیرون رفتم و به همراه دسته‌های عزاداری حرکت کردم، یک آن به خود آمدم و فکر کردم که امروز مملکت ما برای سازندگی و پیشرفت به آدم‌های تحصیل کرده احتیاج داره، برای همین به خانه برگشتم و شروع کردم به مطالعه.»

محمدمهدی در تمام روزهایی که در سمنان بود، هم خودش مطالعه می‌کرد و هم به دیگران تأکید می‌کرد که خوب درس بخوانند. در مهمانی‌ها، بچه‌ها را دور خود جمع

می کرد و برایشان صحبت می کرد.

- زهرا خانم! آموختن علم تکلیف است. دایی جان پیامبر به ما سفارش کرده که به دنبال علم بریم. من به مادرت هم گفته‌م که به احادیث خوب گوش بده و به اونا عمل کنه.

او همراه دایی علیرضا برای انجام کاری از خانه بیرون رفت. در خیابان قدم می زدند و از هر دری صحبت می کردند. او تندتند در مورد درس‌ها و هدف‌هایش در آینده حرف می زد. دایی علیرضا که به حرف‌های او گوش می داد، با شوخی گفت «خب عزیزم، وضع تو که خوبه. درس می خونی و پزشک می شی. ماشینی و دم و دستگاهی به هم می زنی. دیگه بهتر از این؟» عضلات صورت محمد مهدی در هم فرو رفت. او با ناراحتی گفت «دایی جان جداً فکر می کنی هدف من از درس خوندن، جمع‌آوری مال و ثروته؟ خدا می دونه که اصلاً راضی به مال‌اندوزی و داشتن زندگی مرفه نبودم.» دایی علیرضا که با لبخند نگاهش می کرد، به شانه‌های او زد و گفت «دایی جان شوخی کردم، من تو رو به خوبی می شناسم. تو همیشه به هدفت اعتقاد داشتی.»

محمد مهدی پس از تمام شدن تعطیلات آماده شد که به شیراز برگردد. ساکش را می بست که محترم خانم را بالای سرش دید. خوراکی‌ها را از دست او گرفت و در ساک گذاشت.

- هر موقع که دلت تنگ شد و نتونستی به سمنان بیایی، زنگ بزنی بابا یا صادق پیشت بیان.

- نه مادر جان، لازم نیست کسی به دردسر بیفته.

محترم خانم کنار او نشست و خاک روی ساکش را پاک کرد و گفت «می‌خواستم در مورد چیزی با تو صحبت کنم.» محمد مهدی زیپ ساکش را بست و به او نگاه کرد. محترم خانم دستش را روی گل‌های قالی کشید و ادامه داد «راستش می‌خواستم بگم که کم‌کم باید به فکر زن گرفتن باشی.» محمد مهدی همان‌طور که سرش پایین

بود، گفت «چشم، ازدواج سنت پیامبر، بذارید کمی سرم خلوت بشه، با هم تصمیم می‌گیریم.»

محترم خانم لبخند زد و گفت «سرت که خلوت نمی‌شه. پس بهتره هر چه زودتر تصمیم بگیری. فریبا چه‌طوره؟ من که خیلی دوستش دارم. دخترعموت هم که هست. خوب همدیگر رو می‌شناسین.»

محمد مهدی لبخند زد. صورتش سرخ شد. سرش را به طرف پایین خم کرد و گفت «هرچه خدا بخواد.» او خداحافظی کرد و به طرف ترمینال به راه افتاد.

توی راه گاه کتاب را باز می‌کرد و چند خطی می‌خواند و گاه چشم‌هایش را می‌بست. اتوبوس که در ترمینال شیراز از حرکت افتاد، او از ماشین پیاده شد و به طرف خیابان رفت. _ دانشگاه.

چند ماشین از کنارش رد شدند و ترمز نکردند. بالأخره یک ماشین که صندلی‌های عقبش پر بود، ایستاد. او در صندلی جلو نشست. ماشین کمی که جلوتر رفت. راننده به خانمی که کنار پیاده‌رو ایستاده بود، نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. محمد مهدی سرش را به طرف راننده چرخاند و گفت «آقا می‌شه این خانم رو سوار نکنید؟» راننده سیبیل‌هایش را خاراند و گفت «باید خرج این لگن رو دربیارم یا نه.» محمد مهدی گفت «خب مسافر مرد سوار کن.» راننده جلوی پای زن ترمز کرد و گفت «همین الان مسافر مرد از کجا گیر...» هنوز حرفش تمام نشده بود که زن در ماشین را باز کرد. پایش را که توی ماشین گذاشت، محمد مهدی گفت «عذر می‌خوام خانم، من می‌خوام پیاده بشم.» زن کنار رفت و او پیاده شد. بقیه‌ی راه را تا دانشگاه پیاده رفت.

وقتی رسید، کتاب‌هایش را جلویش گذاشت و شروع کرد به درس خواندن. همیشه تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و به تکالیفش می‌رسید. چند روزی که گذشت، به خانواده تلفن کرد.

- خوبی مادر؟ چه خبر؟ چرا زنگ نمی‌زنی، دلواپس شدیم. چند وقته که خبری از خودت به ما نمی‌دی.

- همیشه به فکر تون هستم، حجم درس‌هام زیاده، خیلی وقتم رو می‌گیره.

- بابات و عمو احمد تصمیم دارن چند وقت دیگه به دیدنت بیان. قبلش بابات می‌ره قم. شاید یه حرف‌هایی رو هم در مورد تو و فریبا با آن‌ها در میان بذاره.

- زود نیست؟

- نه مادر، دیگه وقتشه.

- مامان، می‌خواستم یه چیزی از شما بپرسم، اما روم نمی‌شه.

- رو شدن نداره مادر جان، چی شده عزیزم؟

- احساس می‌کنم نگاه عمو به من یه طوری شده. فکر می‌کنم که او و بابا وقتی با هم صحبت می‌کنن، توجه‌شون به منه.

ساره خاتون لبخند زد و گفت «خب برادرزاده‌ش هستی، دوست داره. چند روز بیشتر که مهمان ما نیست. می‌خواد خوب ببیندت. حالا برو روپوشت رو در بیار و بیا آشپزخونه یه کم کمک.» فریبا ابروهایش را بالا انداخت و به اتاق رفت. از تو اتاق داد زد «الآن کجا هستن؟»

- صبح که تو رفتی مدرسه، آن‌ها هم رفتن زیارت حضرت معصومه، همین حالاست که برگردن.

فریبا روپوش مدرسه‌اش را از چوب‌لباسی آویزان کرد و به آشپزخانه رفت.

- بابا نرفته مدرسه؟

- امروز بابا دو زنگ آخر کلاس نداره.

- درسته، حواسم نبود.

- حواست کجاست خانم.

فریبا در قابلمه را برداشت و گفت «راستی داداش احمدرضا کی از جبهه برمی‌گرده؟»
ساره خاتون به بخاری که از توی قابلمه بیرون می‌زد، نگاه کرد و گفت «با خداست.»
صدای زنگ خانه بلند شد.

- اومدن.

فریبا در را به رویشان باز کرد. آقا محمدحسن و احمدآقا به اتاق آمدند.

- سلام... زیارت قبول.

آقا محمدحسن با لبخند به او نگاه کرد و گفت «سلام دختر عزیزم.»

سفره‌ی نهار که پهن شد، همه کنار هم نشستند. بعد از خوردن غذا، فریبا سفره را جمع کرد و به اتاق رفت. از لای در که نیمه‌باز بود، به عمو نگاه کرد که داشت با صدای آهسته با پدر حرف می‌زد.

پدر استکان چای را از روی زمین برداشت و به دهان نزدیک کرد و گفت «به مادرش می‌گم که موضوع رو با فریبا در میان بذاره و نظرش رو بپرسه.»

آقا محمدحسن استکان خالی را روی نعلبکی گذاشت و گفت «هر دوتاشون برام عزیزن. پس وقتی جواب داد، ما رو بی‌خبر نذار.»

- حالا برادر، چه عجله‌ای دارید برای رفتن.

آقا محمدحسن بلند شد و گفت «باید برگردم. مرخصی ندارم. حتماً بچه‌ها رو بیاری سمنان.» او بچه‌ها را بوسید و به طرف در رفت. احمدآقا همراهش از خانه بیرون رفت.
ساره خاتون پشت سرشان آب ریخت. در را بست به طرف فریبا چرخید.

- خب خانم مبارکه.

فریبا با تعجب به او نگاه کرد و گفت «چی مبارکه؟» ساره خاتون خندید و گفت «عمو تو رو برای محمدمهدی خواستگاری کرده.» فریبا صورتش سرخ شد. سرش را پایین انداخت و به طرف اتاق رفت. مادر هم پشت سر او رفت.

– هر دختری باید یه روز به فکر ازدواج باشه.

فریبا از تو کیفش کتابی درآورد و شروع کرد به ورق زدنِ آن. ساره خاتون کنارش نشست.

– از نظر من و بابات، محمدمهدی، هیچ ایرادی نداره. هم از نظر اخلاقی او رو می‌شناسیم و به ایمان و اعتقادش، یقین داریم و هم می‌دانیم حالا که پزشکی قبول شده، آینده‌ی خوبی داره. آن قدر هم تو جبهه بوده که حالا برای خودش مردی قوی و خودساخته شده. می‌ماند نظر تو.

فریبا کتاب را ورق زد و نگاهش روی آن خیره ماند. ساره خاتون از کنار او بلند شد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت، آهسته گفت «سکوت علامت رضاست.»

بهار سال ۱۳۶۴

آقا محمدحسن به احمدآقا نگاه کرد و گفت «ما بزرگ‌ترها که دیگه حرفی برای گفتن نداریم، حرف‌هایمان را روز خواستگاری زدیم. بهتره بچه‌ها قبل از عقد، با هم حرف‌هایشان را بزنند.»

- هر چه شما بفرمایید برادر.

آقا محمدحسن چشم‌هایش را روی هم گذاشت و بلند گفت «بر جمال پاک محمد صلوات.»

صدای صلوات در خانه پیچید. فریبا چادرش را روی پیشانی‌اش کشید. ساره خاتون صورتش را به او نزدیک کرد و گفت «بلند شو برو تو اتاق، اگه هر حرفی داری به محمدمهدی بزن.» فریبا با صدای آهسته گفت «من که گفتم، هر چی بزرگ‌ترها بگن.»

- برای شروع زندگی، خودتان باید تصمیم بگیرید. بزرگ‌ترها راهنمایی‌تان می‌کنن.

فریبا و محمدمهدی به اتاق بغل رفتند. هر دو سرشان پایین بود و به گل‌های قالی نگاه می‌کردند. بعد از مدتی محمدمهدی گفت «خوب فکرهایتان را کردید؟» فریبا همان‌طور که سرش پایین بود، گفت «روز خواستگاری فکرهایم را کردم. قبلاً به مادرم هم گفتم، ایمان و اعتقاد فرد برای من در ازدواج مهمه.» محمدمهدی لبخند زد و گفت «من هم به ازدواج به‌عنوان سنت پیامبر نگاه می‌کنم. وقتی که پدر و مادر از من خواستن که به فکر تشکیل خانواده باشم و شما رو پیشنهاد کردن، من از این انتخابشان خوشحال شدم.» فریبا چیزی نگفت. محمدمهدی ادامه داد «حالا که دارم درس می‌خوانم، اما به

امید خدا کم کم زندگی آبرومندی را مهیا می‌کنم. فقط این را همین اول بگویم که تا وقتی که دشمن در خاک کشورم باشد، ساکت نمی‌مانم و برای بیرون کردنش به جبهه می‌روم.» فریبا پرهی چادرش را صاف کرد و گفت «من مخالفتی با جبهه رفتن شما ندارم.» محمدمهدی دستش را روی قالی کشید.

– من به خواهرام گفته‌م و به شما هم می‌گم که در تمام مراحل زندگی، حضرت زینب و ائمه اطهار را سرمشق خود قرار دهید. خواندن نماز جماعت و رسیدگی به واجبات دین برای من خیلی مهمه.

فریبا لبخند زد و گفت «من هم آرزو دارم که همیشه در راه رضای خدا قدم بردارم. من به این ازدواج راضی‌ام تا ببینیم که خدا چی صلاح می‌داند. فقط قبل از عقد یک استخاره باز کنیم.»

پاییز ۱۳۶۴

علی آقا پرده‌ی آویزان از شیشه‌ی اتوبوس را کنار زد. به درخت‌های نخل نگاه کرد. شیشه را باز کرد. با صدای ترق ترق پرده که با جریان باد، پس و پیش می‌رفت و به صورتش می‌خورد، خودش را کنار کشید و شیشه را بست. به محمدمهدی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت «بیخشید، دستم خورد به شما؟» محمدمهدی سرش را به طرف بالا تکان داد و گفت «نه برادر.»

- هوای جنوب رو می‌بینی؟ انگار نه انگار که داره زمستان از راه می‌رسه.

محمدمهدی به او لیخند زد. علی آقا لحظه‌ای به دهان محمدمهدی نگاه کرد و ادامه داد «شما هم دانشجوی تربیت معلم هستید؟» محمدمهدی به طرف او چرخید و گفت «نه، دانشجوی سال سوم پزشکی‌ام.»

- مرحبا... من هم دانشجوی تربیت معلم شهید مطهری شیراز هستم. در رشته‌ی الهیات و معارف اسلامی و دینی و عربی درس می‌خوانم.

- چه خوب.

- بچه‌ی کجایی؟

- سمنان.

- پس چرا از سپاه شهرتان عازم نشدی؟

- راستش سه روز رفته بودم قم، خانه‌ی عموم که پدرخانمم. وقتی برگشتم شیراز، زمانی که از اتوبوس پیاده شدم، چشمم افتاد به گروهی که با شور و اشتیاق سوار ماشین می‌شدند تا به جبهه بروند. احساس کردم که عشق امام حسین (ع) مرا به طرف خود

می‌کشه. زودی به اولین پایگاه رفتیم و برای اعزام به جبهه اقدام کردم.

- این روزها همه این حس رو دارن، اما شما که در این رشته بهتر می‌توانید به مردم کمک کنید.

- الان جبهه بیشتر به نیروی رزمنده احتیاج داره.

- راست می‌گی، منم همین حس رو دارم.

اتوبوس در پادگان معاد، از حرکت ایستاد. همه‌ی رزمنده‌ها بلند شد. آن‌ها از ماشین پیاده شدند. در همان روزهای اول، آن‌ها را به دسته‌ها و گروه‌های کوچک‌تر تقسیم کردند.

- آقا محمدمهدی شما هم با ما در یک دسته‌اید؟

محمدمهدی لبخند زد و گفت «فکر کنم.»

- این برادرها هم دانشجویان تربیت معلم هستن، معرفی می‌کنم.

- علی‌آقا، دستش را به طرف رزمندگانی که روبه‌روی آن‌ها کنار هم ایستاده بودند، دراز کرد...

- برادر امیر صولت قهرمانی، برادر عبداللطیف پناهی و برادر الیاس موج.

آن‌ها دست‌هایشان را به نوبت به طرف محمدمهدی دراز کردند. علی‌آقا ادامه داد «برادر امین هم دانشجوی پزشکی است.» آن‌ها به محمدمهدی نگاه کردند و لبخند زدند.

- این جور که معلومه، عملیات مهمی در پیش است.

- گفتن که افراد گردان‌ها باید آموزش ببینن. از آموزش‌های آبی خاکی گرفته تا امدادی و حفاظتی.

- من که ماسک رو هم می‌بینم، احساس خفگی می‌کنم، چه برسه به این‌که در موقع

حملات شیمیایی آن را به صورتم بزنم، اما غواصی رو دوست دارم. فکر کنم ببرنمون تهران.

محمد مهدی با لبخند به آن‌ها نگاه کرد.

- بچه‌ها بیابین تا شب نشده، یه عکس یادگاری بگیریم تا بعد ببینیم چی پیش میاد. الیاس درحالی‌که دوربین را روبه‌روی صورتش گرفته بود و دستش را روی دکمه فشار می‌داد، این را گفت.

محمد مهدی از جمع جدا شد و به طرف سنگر رفت. الیاس خندید و گفت «بالآخره شد ما این آقا را غافلگیر کنیم.»

- خب چی کار کند بنده خدا، دوست نداره عکس بگیره، بیا از من بگیر.

- نیست تا حالا کم عکس گرفتی.

محمد مهدی و تعدادی دیگر از بچه‌ها برای آموزش غواصی به تهران رفتند و پس از حدود دو هفته به منطقه برگشتند. پس از برگشت به منطقه، یک روز غروب، بچه‌های رزمنده کنار هم نشستند. فرمانده از حمله و شروع عملیات برایشان صحبت می‌کرد.

- حالا که همه‌ی آموزش‌های لازم را گذرانده‌اید، باید مسئله‌ی مهمی را به شما بگویم. البته تا حالا همه‌تان حدس زده‌اید که عملیات در پیش است. باید بیشتر با شرایط محیطی منطقه آشنا شوید. چیز زیادی در مورد کی و کجا بودن عملیات نمی‌دانیم. تا حالا شما آموزش‌های لازم را دیده‌اید. از آموزش غواصی گرفته تا آموزش‌های دیگر.

آقای قنبری، فرمانده گردان و آقای جعفر عباسی، فرمانده گروهان، کنار هم ایستاده بودند. علی آقا به محمد مهدی نگاه کرد و گفت «ما همه جزو گردان خط‌شکن هستیم. ما اولین سنگرهای دشمن را فتح می‌کنیم. از این بابت خوشحالم، فقط نمی‌دانم چرا دلشوره دارم.» آقای عباسی، با آن چشم‌های سبز و صورت گندمگون، گاه به بچه‌ها نگاه می‌کرد و گاه به کاغذهای توی دستش.

– حالا که همه به وظایف خود آشنا شدید، باید با استفاده از تمام نیرو به دشمن حمله‌ور شوید. باید انتقام خون‌هایی که بی‌گناه بر خاک ریخته شده است را بگیرید.

– شما سربازان امام زمان هستید. خداوند پشت‌وپناهتان است. ممکنه در این راه شهید یا مجروح شوید، اما همه‌چیز به انتخاب خودتان بوده، اجرتان با سرور شهیدان.

اشک در چشم‌های رزمنده‌ها جمع شد. پس از صحبت‌های فرمانده‌ها، بچه‌ها چند نفر، چند نفر کنار هم نشستند. علی‌آقا که در کنار محمدمهدی بود، گفت «تو رو به‌عنوان امدادگر انتخاب کردن؟»

– بله امدادگرم، البته یک اسلحه‌ی کلاش هم دادن که در مواقع ضروری ازش استفاده کنم.

– من هم به‌عنوان نارنجک‌انداز انتخاب شدم. یک اسلحه‌ی کلاش هم به من دادن. راستی قبلاً هم که می‌رفتی جبهه امدادگر بودی؟

– اوایل نه، این آخری‌ها به‌عنوان امدادگر تو جبهه در کنار بچه‌ها بودم و خدمت می‌کردم.

علی‌آقا لاله‌ی گوشش را گرفت و گفت «یادت هست آن روز در مورد ساختمان گوش صحبت کردی؟ از آن روز تو این فکر هستم تو که این قدر با استعدادی، چرا به درست ادامه نمی‌دی؟ امروز، وجود شماهایی که در این رشته درس می‌خونید، خیلی به نفع ملت.»

محمدمهدی همان‌طور که سرش به طرف زمین خم بود، گفت «حضور من در جبهه واجب‌تره.»

– خوشم می‌آید که مؤمن و مخلصی. بریم کمی استراحت کنیم که امشب هم باید به رزم شبانه برویم. تا اذان صبح بیداریم.

– این‌طور که معلومه، امشب یه چیزی مهم‌تر از رزم شبانه در پیشه.

صدای فرمانده بلند شد.

- بچه‌ها آماده باشید. باید هرچه سریع‌تر سوار این کمپرسی‌ها بشید.

محمد مهدی و علی‌آقا از جا بلند شدند. وسایلشان را جمع‌وجور کردند. پس از آماده شدن، بچه‌ها به صف ایستادند و یکی‌یکی، سوار کمپرسی‌هایی که استتارشان کرده بودند، شدند. هوا تاریک بود. کمپرسی‌ها بی‌چراغ مسیر را طی می‌کردند تا آن‌که بالأخره از حرکت ایستادند.

- این جا روستای خضر است.

آن‌ها در قسمتی از روستا مستقر شدند. چند روزی گذشت، اما خبری از حمله نشد.

- چند روزی است که در این روستاییم، پس چرا خبری از عملیات نیست.

- خود فرمانده‌ها هم چیزی از شروع حمله نمی‌دونن.

- اصلاً معلوم نیست که عملیات از کجا و کی شروع می‌شه.

بچه‌ها دور هم نشسته بودند و در مورد عملیاتی که در پیش داشتند، صحبت می‌کردند. علی‌آقا گاه به آن‌ها نگاه می‌کرد و گاهی به نخلستان روبه‌رو. او بی‌صدا از جا بلند شد و وضو گرفت و به طرف نخلستان رفت. رو به قبله ایستاد و نماز خواند. بعد دستش را به طرف آسمان بلند کرد...

- خدایا دل‌م گرفته بود، آمده‌ام تا با تو درد دل کنم. خودت خوب می‌دانی که همیشه راضی بوده‌ام به رضای تو. با آن‌که دوست دارم معلم بشوم، اما شهادت آرزوی من است. چشمانش خیس شد. صدایش لرزید.

- خدایا پدر و مادرم در انتظار من هستند. بهشان صبر بده. هر چه که خودت صلاح می‌دانی، خوب است. اما یک کاری کن که من به دست عراقی‌ها اسیر نشوم.

او نمازش را خواند و به طرف مقرشان به راه افتاد. نرسیده به سنگرها، صدای پر سوزوگدازی به گوشش رسید.

– اَللهِ لَا تَكُنِي اِلَّا نَفْسِي طَرَفَه عَيْن اَبْدَا

صدا برایش آشنا بود. او نزدیک تر رفت. محمدمهدی را دید که دست‌هایش به طرف آسمان بلند بود. او به عقب برگشت و از آن‌جا دور شد.

شب بعد، وقتی که نیمه‌های شب از خواب بیدار شد، کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. تعدادی از بچه‌ها توی سنگر نبودند. او از جا بلند شد و از سنگر بیرون رفت. یکی از بچه‌ها داشت توالت را تمیز می‌کرد، دیگری لباس رزمنده‌ها را می‌شست و یکی دیگر در پشت سنگر نشسته بود و پوتین‌ها را واکس می‌زد. آهسته آهسته از سنگر دور شد. محمدمهدی را دید که در گوشه‌ای نشسته بود و داشت نماز می‌خواند.

فردای آن شب، در مقر شور و غوغایی به پا بود. بعد از خواندن نماز، شام خوردند. مثل شب‌های گذشته روحانی برای آن‌ها سخنرانی کرد. صدای آهنگران از همه‌جا شنیده می‌شد. بچه‌ها به هم نگاه کردند.

– بوی عملیات میاد.

– به امید خدا تارومارشان می‌کنیم.

– آگه شهید شدی ما رو هم شفاعت کن.

فرمانده نقشه‌ی حمله را پیش روی بچه‌ها گذاشت و در مورد نحوه‌ی رفتن و برخورد با سنگرهای دشمن توضیح داد. پس از توضیحات او، بچه‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. وصیت‌نامه‌ها به معاون گروهان تحویل داده شد.

– بیا برادر، بیا عکس یادگاری بگیریم، شاید این آخرین عکس ما روی زمین باشد.

وسایل غیر ضروری را تحویل دادند و همه منظم، منتظر دستور ماندند. دستور حرکت داده شد. علی آقا سر گرداند. محمدمهدی را ندید. سوار قایق شد. دو نفر از بچه‌های یزد، سکان‌دار قایق بودند. امیر صولت و پناهی و حسین علی زارع، معاون دسته در قایق نشسته بودند. او دوباره با دقت به این طرف و آن طرف نگاه کرد، محمدمهدی را دید که

در قایق جلویی نشسته بود.

هوا ابری بود. نم‌نم باران می‌بارید. قایق‌ها آب‌های اروند را می‌شکافتند و به جلو می‌رفتند.

محترم خانم ملافه‌ی سفید شسته شده را روی زمین پهن کرد. لحاف را روی آن گذاشت و دورتادور ملافه را تا زد. مهین به مادر نگاه کرد و گفت «یک ماه دیگه باید خانه تکانی عید می‌کردیم، تو این سرما داری تندتند خونه رو تمیز می‌کنی، خب مریض می‌شی.» محترم خانم سوزن را توی لحاف فرو برد و گفت «نمی‌دونم چرا دلم قرار نداره، دائم فکر می‌کنم که می‌خواد برامون مهمان بیاد. راستی مادر یادم بنداز که به پدرت بگم که چند کیلو قند و چایی بخره. احساس می‌کنم که محمدمهدی هم همین روزها به خانه میاد.» مجید بالا و پایین پرید و گفت «آخ جان، داداش محمدمهدی می‌خواد برگرده.»

در خانه باز شد و آقاصادق تندتند وارد اتاق شد.

- سلام مادر.

- سلام پسر، چرا رنگ‌وروت پریده؟

- نه، واسه چی رنگ‌وروم بپره. کمک نمی‌خوای؟

- نه مادر جان.

- راستی مادر می‌خواستم چیزی بگم، فقط...

- چی شده مادر؟

- چیزی نیست.

صادق به حیاط رفت. محترم خانم لبش را جمع کرد و از جا بلند شد و به دنبالش به حیاط رفت.

- خبری شده مادر؟ با این حالت منو نگران می کنی.

- راستش...

- راستش چی؟

- خودتون که بهتر می دونید، همه باید در این دوران قوی باشن.

- چه اتفاقی افتاده مادر؟ من که نصف جان شدم.

- راستش، غلامرضا سالار و حمید مظاهری شهید شدن.

صورت مادر سرخ شد.

- خدا صبرشان بده. حالا خانم آقا غلامرضا با چهار تا بچه‌ی قدونیم‌قد چه کنه؟ عمه

خبر داره؟ خاله چه‌طور؟ خانواده‌ی سالار رو بگو که همین یه پسر رو داشتن.

- هنوز کسی چیزی به خانواده‌ش نگفته.

- بالآخره که چی. راستی مادر از محمدمهدی چه خبر؟ پنج شش ماهه که بچه‌م رو

ندیدم. هم‌رزم‌هات ندیدنش؟ آقای کی بود؟

- آقای فتحیان. آن بنده خدا تو بیمارستان منطقه محمدمهدی را دیده بود. به شما که

گفتم حالش خوب بود و آمده بود دیدن من.

- پس چرا لباساش خاکی بود؟

- تو جبهه لباسای همه خاکی و گلیه. فتحیان تعریف کرد که برادرت آن شب حمام

کرد و تا نیمه‌های شب بیدار ماند و نماز خواند. کاش بودم و می دیدمش.

محترم خانم خیسی کنار چشمش را پاک کرد و به اتاق رفت.

- باید به چند جا زنگ بزنم ببینم می‌تونم خبری ازش بگیرم.

این را آقاصادق به حسین آقا که تندتند به طرف او می‌آمد، گفت. حسین آقا با صدای

آهسته گفت «خبری نشد؟» او سرش را به طرف بالا تکان داد. آن دو به چند جا زنگ

زدند.

- این جا هم از او خبری نداشت.

- خب به ستاد معراج تهران زنگ بزن.

- ستاد معراج تهران. خسته نباشید. از سمنان تماس می گیرم. می خواستم از حال برادرم که از شیراز به جبهه‌ی جنوب رفته، خبر بگیرم.

برای لحظه‌ای آقا صادق بی حرکت ماند و بعد لب‌هایش آهسته تکان خورد.

- اَنَا اللهُ وَ اَنَا اِلَيْهِ راجعون.

بعد رو کرد به آقاحسین و گفت «محمد مهدی شهید شده، توی قایق، رو ارون درود.»

- مامان از خیاط لباسم خبری نداری؟

- چقدر عجله داری مادر. خب حاضر می کندش.

- اگه تا عید آمادهش نکنه چی؟

- حالا کو تا عید، حاضر می شه. اگه هم نشه، یه لباس دیگه می پوشی.

- آخه رنگش به من می آمد. چادرم که آمادهست خدا رو شکر؟

- مادر جان به جای این حرف‌ها، بگو ببینم از درس‌ها ت چه خبر؟

- خبرهای عالی، مامان خوب شد که تصمیم گرفتم تو حوزه درس بخونم. هم خودم

این درس‌ها رو دوست دارم، هم آقا محمد مهدی خیلی از این کارم خوشحال و راضی بود.

- این پسر آن قدر آقا است که همیشه راضی و خوشحال است.

- دفعه‌ی آخر که از این جا رفت شیراز، باز نصیحتم می کرد که خوب درس بخونم.

کاشکی می شد باهاش تماس بگیریم.

- دیدی که تو تهران به عمه چی گفته بود. حق داره، بچه او هم دل داره. اگه چشم

به چشم تو و مادرش بشه پاهاش راه نمی‌ره که ازتون جدا شه.

فریبا سرش را به طرف زمین خم کرد و گفت «گاهی از کاره‌اش خجالت می‌کشم. هر موقع که می‌رم تو اتاقی که او نشسته، زودی از جاش بلند می‌شه.» ساره خاتون خندید و گفت «فاطمه تعریف می‌کرد که وقتی اسم خواستگاری فریبا به میان آمد، اول، سرخ و سفید شد، اما بعدش که برای روز خواستگاری آماده می‌شد، با خوشحالی می‌گفت، دقت کردید که من کوچک‌ترین داماد فامیلم. کی گفته ازدواج فامیلی خوب نیست. ائمه هم دختر عمو، پسر عمو ازدواج کردن. اصلاً عقد دختر عمو، پسر عمو تو آسمان هاست. امام سجاد(ع) با دختر امام حسن(ع) ازدواج کرده.»

صدای زنگ خانه که بلند شد، فریبا در را باز کرد و گفت «باباست.»

احمدآقا سراسیمه به اتاق آمد و گفت «آماده بشید باید بریم سمنان. آقاصادق گفته فریبا هم بیاد.» ساره خاتون از جا بلند شد و گفت «چی شده؟»
- چیزی نشده.

- اگه چیزی نشده، چرا باید به سمنان بریم؟ خودشون که بهتر می‌دونن تا چند وقت دیگه برای عروسی بچه‌ها باید آماده بشیم. تو رو به خدا راستش رو بگو.
- راستش.

ساره خاتون دست‌هایش را به هم مالید و گفت «راستش چی؟»

- راستش، آقا غلامرضا و حمید مظاهری شهید شدن.

ساره خاتون نفس عمیقی کشید و گفت «خدا صبرشون بده.»

آن‌ها لباس‌هایشان را توی ساک گذاشتند و به طرف سمنان حرکت کردند. توی راه فریبا آرام و بی صدا به زمین‌های پوشیده از برف کنار جاده نگاه می‌کرد. ساره خاتون گاه زیر لب صلوات می‌فرستاد و گاهی با احمدآقا صحبت می‌کرد. وقتی به سمنان رسیدند، احمدآقا گفت «بریم خونوی شهید غلامرضا.» ماشین دم در خانه که از حرکت ایستاد،

فریبا نگاهی به در انداخت و گفت «پس چرا خبری نیست؟»

احمدآقا ماشین را خاموش کرد و گفت «زودتر بریم خونه شون ببینیم چه خبره.» وقتی وارد خانه شدند، دختر عمه یکی یکی آن‌ها را در بغل گرفت و گفت «خوش آمدید.»

عمه به طرفشان آمد. ساره خاتون یک نگاه به او انداخت و بعد به احمدآقا. آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. عمه گفت «امروز چندتا شهید آوردن. این طور که حرفش هست، حمید مظاهری هم جزو شهداست. اما ما از آقاغلامرضا خبر نداریم.»

نگاه احمدآقا بین او و ساره خاتون چرخید.

– پس ما یه سر به خونه‌ی داداش می‌زنیم.

آن‌ها از خانه بیرون آمدند.

– بنده خداها، بی‌خبر بودن هنوز. خوب شد ما چیزی به آن‌ها نگفتیم. ولی معلوم بود که یه بویی بردن. بنده خدا مادرش رو بگو که ساکت یه گوشه نشسته بود. خواهراش هم آرام و قرار نداشتن.

احمدآقا گفت «بریم خونه‌ی برادرم ببینیم چه خبره.»

به طرف خانه‌ی آقا محمدحسن به راه افتادند. نزدیک خانه که رسیدند، فریبا سرش را به شیشه‌ی ماشین چسباند و گفت «این جا چه خبر...» هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمش به حجله افتاد. از ماشین پیاده شد و نگاه به حجله به طرف خانه رفت. او آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشت. چادرش روی زمین کشیده می‌شد. دایی عباس و دایی حسین به طرفش آمدند و او را در آغوش گرفتند و به خانه بردند.

دایی حسین وقتی بی‌تابی فریبا را دید، او را به وادی‌السلام برد. تعداد دیگری از خانواده‌های شهدا در آن جا رفت‌وآمد می‌کردند. فریبا جلوی در ایستاد و به شهدا نگاه کرد. آن‌ها را با همان لباس‌های خاکی و خون‌آلود جبهه کنار هم خوابانده بودند. نگاه فریبا مابین آن‌ها چرخید و روی محمد مهدی ثابت ماند.

- چقدر آرام خوابیده.

دایی حسین دست او را گرفت و به خانه برد.

شب همی شهدا را از وادی السلام به مجمع ابوالفضل بردند. آن جا غوغا بود. صدای صوت قرآن در میان همهمه‌ی آهسته‌ی جمعیت به گوش می‌رسید. تابوت‌ها به ردیف کنار هم گذاشته شده بودند. کنار هر تابوت، خانواده‌اش نشسته بود. محترم خانم گوشه‌ای نشسته بود و با پسرش درد دل می‌کرد.

- چقدر زود خوابم تعبیر شد. کنار دریا نشسته بودم که ناگهان از میان امواج خروشان آن سه پرچم سبز بالا آمد که روی آن‌ها ذکر یا حسین نوشته شده بود. نگو که می‌خوان شهادت شما سه نفر رو به من خبر بدن.

فریبا چادرش را از صورت آویزان کرد و سرش را روی تابوت گذاشت و آهسته گفت «قرار ما این نبود. اصلاً قرار نبود که رفیق نیمه‌راه بشی.» آقا صادق از کنار تابوت بلند شد و بیرون رفت. فریبا سرش را مدتی روی تابوت گذاشت و با صدای آهسته، صحبت کرد. عمه حلیمه به طرف تابوت آمد و کنار آن نشست. آقا صادق به طرف آن‌ها برگشت و پاکت سرپوشیده‌ای را به فریبا داد و گفت «این را به من دادن و گفتن حتماً به دست همسرش برسونم.»

فریبا پاکت را باز کرد و نامه را بیرون آورد. چشم‌هایش سرخ شد. نامه را خواند. باز سرش را روی تابوت گذاشت. مهین کنارش نشست. فریبا سرش را بلند کرد و به مهین نگاه کرد.

- یادت هست خوابت را برایم نصفه تعریف کردی؟

- کدام خواب؟

- خواب آقا امام رضا(ع).

مهین سرش را چندین بار تکان داد. فریبا گفت «می‌شود خواب را کامل تعریف

کنی؟»

مهین چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد و گفت «از اول.»
- بله آگه می‌شه از همان اول بگو.

مهین نگاه به تابوت گفت «یک روز صبح، نزدیک روزی که می‌خواست برود، وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم محمدمهدی با خودش دارد می‌خندد. با تعجب گفتم، چی شده سر صبحی خوشحالی؟ به طرفم آمد و گفت: دیشب خواب امام رضا(ع) را دیدم، توی خواب صورت امام نورانی بود. او به من وعده‌ی شهادت داده است.»
فربیا خیس‌ی کنار چشمش را پاک کرد. لبخند زد و گفت «چه خوب آن معصوم به وعده‌اش عمل کرد.»

کم‌کم هوا روشن شد.

- دیگه آماده باشید که شهدا را به امامزاده یحیی ببریم.

همه از جا بلند شدند. عمه حلیمه پارچه‌ی روی تابوت را کنار زد و گفت «من تا او را نبوسم، آرام نمی‌شوم.» او صورتش را به محمدمهدی نزدیک کرد. لب‌هایش را روی گونه‌ی او گذاشت. سرش را خیلی زود بلند کرد و گفت «به خدا او به من لبخند زد.»
صدای صلوات در فضا پیچید. همه از جا بلند شدند و مردها زیر تابوت‌ها را گرفتند و برای خاکسپاری شهدا به طرف امامزاده یحیی به راه افتادند.

توضیحات

* نام شهید محمدمهدی را در زمان تولد، کوروش نهادند. پس از انقلاب، ایشان با راهنمایی خانواده، نامش را از کوروش به محمدمهدی تغییر داد.

* دوستان شهید محمدمهدی در منزل قدیمشان که در خیابان شهناز قدیم (حکیم الهی فعلی) قرار داشت، بیشتر از فامیل بودند. پسرعمه‌هایشان (آقا مرتضی و مصطفی ذوالفقاری) و برادران صبوری، آقایان (حمید، رضا، حسین، داوود) و پسرخاله‌هایشان، شهید یدالله جدیدی و ماشاءالله جدیدی و حاج آقا خسرو و حاج آقا حسین و پسرعمویشان حاج آقا احمد رضا (داماد خانواده) و برادران مولایی بودند.

* دکتر خسرو جدیدی، پسرخاله شهید محمدمهدی.

* شهید مهدی عبدوس، پسرعمه شهید محمدمهدی.

* بقعه‌ی پیغمبران در ۱۸ کیلومتری شمال شرقی سمنان بر فراز کوه مرتفعی قرار دارد. برای رفتن به آن، بعد از پیمودن چند کیلومتر راه با اتومبیل، راه صعب‌العبور شمال که مالرو است، آغاز می‌شود. طبق اعتقادات مردم، صاحبان بقعه از فرزندان نوح پیغمبرند که به نام‌های سام النبى و لام النبى مشهورند. مردم سمنان اعتقاد خاصی به این مکان دارند.

* میدان امام فعلی.

* حاج آقا حسین جدیدی، داماد شهید محمدمهدی.

* سیدجمال علی الحسینی هم‌رمز شهید محمدمهدی در والفجر ۴ که او را با شرایط سخت به عقب برگرداند.

* دکتر سعدالدین، دوست شهید محمدمهدی.

*شهید حمید عبدوس، پسر عمه شهید محمدمهدی.

*آقای علی میرزاوند، هم‌رزم شهید محمدمهدی در والفجر ۸.

*سردار فتحیان (فرمانده بهداری ستاد کل نیروهای مسلح) که قبل از عملیات والفجر ۸ در بیمارستان شهید بقایی مشغول به خدمت بود.

نامه‌ی شهید محمدمهدی امین در تاریخ ۶۲/۸/۷

امام محمد باقر فرمود: برای عرض تسلیت و مصیبت در عزای حسین (ع) بگویید: اعظم الله اجورنا بمصابنا بالحسین علیه السلام و جعلنا وایاکم من الطالبین بثاره مع ولیه الامام المهدي من آل محمد علیه السلام.

خداوند اجر و پاداش ما را در مصیبت‌هایمان بر حسین (ع) بزرگ گرداند و ما و شما را از خونخواهان حضرتش همراه با ولی‌اش امام مهدی آل محمد علیهم السلام قرار دهد.

السلام علیک یا ابا عبد الله

به سر اگر تو را بود هوای او گذر نما دمی به کربلای او

هنوز می‌رود به‌سوی آسمان فغان العطش ز نینوای او

ز دشت بی‌کسی به گوش دل رسد فغان زینبی و وای وای او

با سلام و درود بر پیشوا و سید رسولان حضرت محمد(ص) و ائمه هدی و با سلام به پیشگاه بقیةالله‌الاعظم امام زمان و نائب برحقش خمینی بت‌شکن و با درود بر رزمندگان کفرستیز اسلام که هر لحظه حماسه می‌آفرینند و با خون خویش بر صفحات تاریخ حک می‌نمایند که تا آخرین قطره‌ی خون با کفر می‌ستیزند و نابودش می‌سازند و با درود بر شما امت قهرمان و دلاور اسلامی‌مان، سلام گرم و خالصانه خود را به خانواده‌ی عزیز و گرمی‌ام می‌رسانم و از خداوند طلب صبر و استقامت در قبال مصائب را برای شما می‌نمایم، ان‌شاءالله از این ماه خون و شهادت و ماهی که امام مظلومان حسین (ع) مظلومانه در دشت کربلا به شهادت رسید، بهره‌برداری کامل را بنمایید و وجود خویش

را از محرمات منزّه سازید و زمینه‌های تقوا را در خود ایجاد نمایید. باشد که خداوند از ما خشنود گردد و رحمت و برکاتش را بر ما بیفزاید و رزمندگان دین اسلام را در صحنه‌های پیکار با باطل پیروز گرداند.

حسین‌گونه بر آنها بتازیم گر چه خونمان بر زمین ریزد و بدن‌های ما قطعه‌قطعه شود، چرا که ما ترجیح می‌دهیم شهادت را بر ذلالت.

حضرت علی (ع) می‌فرماید: لَأَلْفُ ضَرْبَةٍ بِالصَّيْفِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مَيِّتَةٍ عَلَيَّ فِرَاشٍ، اگر هزار ضربت بر فرق من کوفته شود، بهتر است از این که به‌صورت طبیعی در بستر بمیرم. پس آفرین بر کسانی که عاشقانه در سبیل خدا گام می‌نهند و عارفانه قله‌های رفیع شهادت را می‌پیمایند و به لقاءالله می‌رسند، نظاره کنید عزم آهنینشان را که چگونه پیش می‌تازند و ندای یا... یا... خویشت را سر می‌دهند و چنین حماسه‌هایی را ایجاد می‌نمایند، خداوند به ما ایمانی عطا کنی که خالصانه و فقط به‌خاطر رضای تو قدم گذاریم و لحظه‌لحظه‌های وجودمان در راه خدمت به اسلام سپری شود. پروردگارا اگر لیاقت شهادت در راه تو را داریم، ما را به این فیض عظیم برسان و اگر قرار بر این است که بمانیم، آنچنان زندگی کنیم که رضای تو در آن است و اگر چنین نیستیم و وجودمان مضر به اسلام و مسلمین است، ما را نابود گردان، خداوند تو شاهدی که این عزیزان رزمنده جز به‌خاطر رضای تو وجود خویشت را بر کف ننهاده‌اند، پس کمک‌ها و امدادهای غیبی خویشت را بر آنان بیفزا. ای حسین مظلوم، ای مولا و سرور مظلومان، بنگر به مظلومیت یارانت که چسان راه تو را می‌پیمایند، ای مولا جان اگر آن‌روز در طریق کربلا چنین می‌سرودی که اگرچه خانه‌ی دنیایی زیباست، ولی خانه‌ی آخرت و الهی بسیار زیباتر است این روز نیز رزمندگان اسلام از مادیات و ارزش‌های دنیایی دست کشیده‌اند و خود را برای هرگونه خطری آماده ساخته‌اند. حسین جان اگر آن روز چنین می‌سرودی که اگر قرار است این اموال دنیایی را بگذاریم و راهی دیار دیگری شویم، پس چه زیباست آن را در راه خدا انفاق کنیم، این روز عزیزان امت ما از تمامی اموال مادی خویشت می‌گذرند، رزمندگان

جان برکف نه تنها از مالشان، بلکه از جانشان می‌گذرند، اگر آن روز چنین فرمودی که لا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَ الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا (من مرگ را جز سعادت و زندگی با ظالمان را جز ننگ نمی‌دانم) این روز رزمندگان، این عاشقان لقای یار بی‌مهابا سنگرهای کفر را در هم می‌شکنند و به شهادت می‌رسند و ننگ زندگی با ستمگران و مستکبران و استثمارگران را نمی‌پذیرند.

اللَّهُمَّ الْجَعْلَنِي عِنْدَكَ وَجِبْهًا بِالْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ (خدایا قرار ده مرا نزد خود آبرومند به وسیله‌ی حسین علیه‌السلام در دنیا و آخرت).

پدر و مادر عزیز ان‌شاءالله خداوند به شما اجر بسیار عطا فرماید که مرا یاری نمودید و مرا به راه اسلام هدایت نمودید تا مرا خدا چنین سعادت داد تا در نبرد حق با باطل حضور رسانم. برادر صادق، ان‌شاءالله خداوند توفیق خدمت به اسلام و مسلمین را به شما عطا فرماید تا با پشتکار هر چه بیشتر در راه اسلام قدم گذارید، برادر عزیزم مجید، سعی کن درس خود را با تلاش هر چه بیشتر بخوانی و هر چه بیشتر در راه فراگیری قرآن بکوش تا رضای خداوند را طلب نمایی، خواهرزاده عزیزم زهرا خانم، درست را خوب بخوان، مشقت را با دقت انجام بده تا نمرات خوبی بگیری تا ان‌شاءالله اگر خداوند توفیقی داد و توانستم به سمنان بیایم، نمرات خوب تو و مجید را ببینم، خواهران عزیز (فاطمه و مهین) اوقات خویش را تلف ننمایید و هر چه بیشتر در راه فراگیری علوم و احکام اسلامی بکوشید. امام حسین (ع) می‌فرماید: نَافِسُوا فِي الْمَكَارِمِ وَ سَارِعُوا فِي الْمَغَانِمِ (در بزرگواری‌ها پیشی بگیرید و برای بهره‌برداری از فرصت‌ها شتاب کنید)، ضمناً سلام خود را به داماد عزیزم حسین آقا می‌رسانم و توفیق پیمودن راه شهدا و خدمت به اسلام را برای ایشان می‌نمایم، سلام خود را به دایی عزیزم منصور می‌رسانم، دایی عزیزم (منصور) به راستی شما سربازان واقعی امام زمانید. ما را نیز دعا کنید تا از سربازان اسلام و امام زمان باشیم، سلام را به بابابزرگ و بی‌بی برسانید، بابابزرگ محلاتی را سلام برسانید، جعفر، جواد و مهدی را بلند بلند سلام برسانید. به تمامی فامیل‌ها سلام برسانید.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُسَيْنَ بْنَ عَلِيٍّ وَعَلَى الْأَرْوَاحِ الَّتِي حَلَّتْ بِفَنَائِكَ، عَلَيْكُمْ مِنِّي جَمِيعاً
سلام الله ابدأ ما بقيت و بقى الليل و النهار...

سلام بر تو ای حسین بن علی و بر ارواحی که در آستانت خفتند بر همه‌ی شما از
طرف من درود خدا تا ابد، تا هستم و تا هست، شب و روز.

با سلام و درود بر امام مهدی و نائب بر حقش خمینی بتشکن و امت قهرمان
اسلامی ایران، سلام خویش را به خانواده‌ی گرامم می‌رسانم. ان شاء الله با توفیق خدا
و رهنمودهای رهبر کبیر انقلاب، افتخار و سرافرازی در جهت ایجاد زندگی ایده‌آل و
اسلامی بکوشید. بر شما سلام می‌رسانم. درحالی که نسیم عطر حرم حسینی را به
مشامان می‌رساند و مژده فتح و ظفر را به رزمندگان اسلام می‌دهد، امید است، هر چه
زودتر در حرم حسینی، گرد آییم و به امامت روح خدا، نماز شکر گذاریم. رزمندگان با
عزم راسخ و اراده‌ی پولادین، می‌رزمند و با ایمانی راسخ و با شهامت پیش می‌تازند. فقط
به قوه و نیروی الهی توان می‌گیرند و فقط خالصانه از خدای خویش کمک می‌گیرند؛
چرا که لا حول و لا قوه الا بالله و خدا نیز به یاری‌شان می‌شتابد. آری خانواده‌ی
عزیزم، این‌جا حال و هوای دیگری دارد. این‌جا عارفانی را می‌بینی که شامگاهان فریاد
یاالله و یاالله آن‌ها آسمان را می‌شکافد و صبح ظفر مژده می‌دهد و فجر صادق را از
پس پرده‌ی ظلمانی هوا و هوس و مادیات آشکار می‌سازند و به نور و روشنایی عرفان
و هدایت چشم می‌دوزند و از چشمه‌ی جوشان احدیت سیراب می‌گرداند. در جبهه‌ای
دیگر در مقابل جبهه‌ی اسلام، جبهه‌ی کفر است. آن‌ها هیچ ندارند. آن‌ها نه مأوی
دارند و نه مرجعی. نه ایمان دارند و نه اراده. چون بتانی چوبی و سنگی اند که با وزش
نسیمی متزلزل می‌شوند و نابود می‌گردند. ولی ما حقیق. ایمان داریم به خدا. مرجع داریم
و به ناچار و الزاماً ما پیروزییم. خلاصه سخن را کوتاه می‌کنم. خدا را شاهد می‌گیرم که
هیچ‌گاه نخواهم توانست این مکان مقدس را برای شما توجیه نمایم. خدا به شما اجر

و پاداش جزیل و جمیل عنایت فرماید. دقت کنید و بدانید که خدا به شما توجه دارد و شما را عزیز می‌داند که فرزندانتان را به جبهه فرستادید. این‌جا خانواده‌هایی هستند که دو شهید داده‌اند. ولی باز فرزند دیگرشان به جبهه آمده است. از آن‌ها پند و اندرز گیرید. از آن‌ها عبرت بگیرید که واقعاً اینان امید اسلامند. مبدا در شما خللی ایجاد شود. مبدا چنین اندیشه‌ای در شما ایجاد گردد که چرا فلان کس به جبهه نمی‌رود. این را بدانید، هر کس به جبهه برود، این افتخار و سعادت بسیار بزرگ است. ولی کسانی که به جبهه نمی‌روند، در آخرت پشیمان خواهند شد. به گفته‌ی پیامبر گرامی اسلام، عاقبت با نوعی نفاق از زمین خواهند رفت. در مقابل سختی‌ها صبر پیشه سازید. شهادت‌های عزیزان رزمنده شما را سست نگرداند، بلکه چون پولاد استوار باشید که خدا با شماست. این‌جا ما بسیار در آسایش هستیم و شاید از شهر خودمان نیز، برایمان گرمی‌تر است و از این لحاظ هیچ‌گونه نگرانی نداشته باشید. من وقتی این سخنان را می‌گویم و این چنین می‌نویسم خویش می‌گویم. شما باید هیچ‌گاه به فکر این نباشید که فرزندان در آسایش باشد و خطری او را تهدید نکند، بلکه به فکر کلیه‌ی رزمندگان اسلام باشید که در سخت‌ترین شرایط مقاومت می‌کنند و همواره پرچم پرافتخار اسلام را در اهتزاز نگاه می‌دارند. ان‌شاءالله خداوند به تمامی امت مسلمان صبر در مقابل مصائب و اطاعت و بندگی خداوند عنایت فرماید. به فکر رزمندگان اسلام باشید و برای پیروزی‌شان دعا کنید، برای طول عمر رهبر عزیزمان دعا کنید، تا به امید خداوند هر چه زودتر راه کربلا به دست پرتوان رزمندگان اسلام گشوده گردد و ندای رزمندگان در پاسخ به فریاد هل من ناصر حسینی بر مناره‌های کربلا، به گوش جهانیان رسد. خداوند فرج امام عصر، امام زمان را هرچه زودتر بگردان و رهبر کبیر انقلاب را تا انقلاب حضرت مهدی (عج) در پناه خویش حفظ فرما.

سلام خود را به پدر و مادر عزیزم می‌رسانم و از خداوند قادر متعال خواستار سلامتی ایشان می‌باشم. به برادر صادق عزیز سلام می‌رسانم. به برادر مجیدآقا و خواهرزاده‌هایم

بلند بلند سلام می‌رسانم ان‌شاءالله با باز شدن مدارس درس خویش را با تلاش هر چه بیشتر بخوانند تا خداوند از آنان خشنود گردد...

حمید نیز همراه ماست و قدرت و توانش از ما بیشتر است و با شور و علاقه بسیار زیاد به امید فتح کربلاست...

برادر علیرضا نیز سلام می‌رساند، امید است که هر چه زودتر، کربلا و قدس را از لوث کفار منزّه سازیم.

بسم الله الرحمن الرحيم

محرم ماه خون ماه شهادت

قال رسول الله: إِنَّ الْحُسَيْنَ مَصْبَاحُ الْهَدَى وَ سَفِينَةُ النِّجَاةِ، به درستی که حسین چراغ هدایت و کشتی نجات است.

سلام بر تو ای مولا و سرور مظلومان. ای اباعبدالله، بزرگ است سوگت و سترگ است مصیبت تو، بر همه مسلمانان و بزرگ و سترگ است مصیبت تو در آسمان‌ها بر همه‌ی اهل آسمان. پس لعنت کند خدا امتی را که بنیاد کردند ستم و بیداد را بر شما خاندان رسول الله و لعنت کند خدا امتی را که مظلومانه شما را به شهادت رسانیدند.

ای مولای مظلومان، هم اکنون یاران و سربازان تو چون ستارگان آسمان می‌درخشند و ندای مظلومیت را سر می‌دهند و به راستی اینان منتقمان خون تو و یارانت هستند. ای اباعبدالله، بنگر که چگونه سرهاشان را بریدند. زنده‌زنده آن‌ها را سوزاندند. بدن‌های مطهرشان را قطعه قطعه نمودند، ولی باز هم، چون یاوران کربلایت، فریاد کردند که اگر هفتادبار ما را بسوزانید و زنده کنید، باز هم دست از مولایمان حسین برنخواهیم داشت. آری، اگر خورشید ولایت (امام حسین) آن روز در کربلا به خون نشست، اینک خورشید دگر، حسینی دگر، به پا خاسته و روح شهادت و شهامت را در حسینیان امروز دمیده است. این پیر جماران و این عاشق شهادت، نائب صاحب‌الزمان، خمینی، دست

عظوفت بر سر رزمندگان خویش می‌کشد و آنان را راهیان کربلا و قدس قرار می‌دهد. خانواده‌ی عزیز این ماه خون راه این محرم را گرامی بدارید؛ چرا که حسین آن روز تنها بود، این روز را نظری افکند و فوج فوج یارانش را ببیند که همگی در غم او شریکند. ای عزیزان، از شما خواستارم که بر این افتخار کنید که فرزندان ندای لیبیک یا ابا عبدالله سر می‌دهد و امام حسین را تنها نمی‌گذارد. برای فرج امام زمان (عج) دعا نمایید. از خداوند خواستار طول عمر امام باشید. رزمندگان را از یاد نبرید و همواره دعای خیرتان را نثارشان کنید.

سلامم را به پدر و مادر عزیزم می‌رسانم. سلامم را به برادرم صادق و مجید می‌رسانم. ان‌شاءالله مجید هر چه بیشتر در راه یادگیری قرآن بکوشد تا اگر خداوند توفیقی داد و به سمنان آمد، صدای صوت قرآنش را بشنوم...

به امید پیروزی حق علیه باطل

محمد مهدی امین

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: بُكَاءُ الْعُيُونِ حَشِيَّةُ الْقُلُوبِ مِنْ رَحْمَةٍ أ...

گریه‌ی چشم‌ها و ترس دل‌ها، نشانه‌های رحمت خداوند است.

سلام و درود بر یگانه منجی عالم بشریت، امام زمان و نایب برحقش خمینی کبیر و یاران و دوستداران و دلسوختگان آقا امام حسین (ع).

عاشقان حرم حسینی، فوج فوج با قدم‌هایی استوار و پولادین بر پهنه‌ی زمین‌های غریب که یادآور کربلای حسین هستند قدم می‌گذارند، در دل‌هاشان عشق و ایمان به حق تعالی، در دست‌هاشان سلاح ایمان، نظر دوخته به حرم حسینی و بیت المقدس پیش می‌تازند تا هرچه زودتر فریاد حق طلبانه‌ی خویش را به گوش جهانیان برسانند، ای آفرین بر رزمتان، قدومتان بر خطه‌ی خون‌رنگ جبهه‌ها مبارک باد.

سلام گرم و خالصانه‌ی خویش را به خانواده‌ی گرام و عزیز می‌رسانم، امیدوارم در پناه باری تعالی به فکر خدمت به اسلام و مسلمین باشید، آری عزیزان، بسیار خوشوقتم از این‌که در جمع یاران صالح خداوند حضور رسانده‌ام تا اگر چه این حقیر از کاروان عشق و ایمان بازمانده است، این راهیان حرم قدس حسینی را دستاویز قرار داده و بتوانم موجبات رضای خداوند را فراهم نمایم.

خانواده‌ی عزیز و دل‌بندم، اینجا به‌راستی جای حق‌جویان و عاشقان خدا و محیط قرین با صفا و مهر و محبت است. ان‌شاءالله خداوند به همگی ما توفیق سربازی آقا امام زمان را عنایت فرماید و در آخرت ما را در نزد اولیاء خداوند سرافراز گرداند تا محشور یاران حقیقی اسلام باشیم.

دیگر عرضی ندارم و همه‌ی شما را به خداوند بزرگ می‌سپارم، سلامم را به همگی فامیل‌ها برسانید. سلامم را به برادر عزیزم صادق و مجید و خواهران عزیز و خواهرزاده‌های گرامم (سمانه و زهرا) برسانید، امیدوارم مجید و زهرا در درس خواندن کوشا باشند تا در آینده خدمتگذار اسلام و مسلمین باشند، سلامم را به پسرعموی عزیز احمدرضا و به دایی‌های عزیز برسانید. از همگی شما التماس دعا دارم، خدانگه دار شما، ضمناً هم اکنون ما در اهواز مستقر هستیم.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی، حتا کنار مهدی، خمینی را نگه‌دار.

۶۴/۹/۱۶

وصیت‌نامه‌ی شهید محمد مهدی امین در تاریخ ۶۴/۱۱/۱۱

بسم رب الشهداء و الصدیقین

ولنبیونکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصابریین ونبیوا اخبارکم فلا تهبوا و تدعوا الی السلم و انتم الاعلون و الله معکم و ان یدرکم اعمالکم.

و البته ما شما را در مقام امتحان می‌آوریم تا آنکه در راه خدا مجاهده و کوشش دارد و

(به رنج آن) صبر می‌کند، مقامش معلوم سازیم و اخبار و اظهارات شما را هم بیازماییم و از ترس جنگ کافران را دعوت به صلح مکنید که شما بر کفار غالب و بلند مقام‌تر خواهید بود و خدا با شما است و از اعمال شما هیچ نمی‌کاهد.

مولایم، سرورم، ای منتقم خون حسین، مهدی جان، سلامم بر تو باد، سلامی از عمق دل، از سراسر وجود، سلام بر نائب برحقت، عارف وارسته، خمینی بت‌شکن.

معبودا، ای مولای بی‌پناهان، سرور و ملجأ گنهکاران، مدتی را در غفلت و خموشی به سر بردم، در دنیای ظلمانی به دور از عشق، به دور از ایمان حقیقی، یا ارحم‌الرحمین و یا غفار الذنوب، دست عنایتت را بر این پیکر نحیف آلوده در گناه کشیدی، عشق حسین را در دل سیاهم جایگزین ساختی و این نعمت بزرگ را که همانا هماهنگی با قافله سالار راهیان کربلاست، عطایم نمودی. حسین جان، گرچه به خوبی می‌دانم لیاقت همراهی با کاروان عاشقان تو را ندارم و از کاروانیان به دور مانده‌ام، اما با تمام وجودم حاضرم افتان و خیزان، ننگان لنگان در مسیر کاروانت قرار بگیرم، وای بر من که از کاروانت باز بمانم، وای بر من که بر خون یارانت قدم گذارم و ساکت مانم. «انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم» عزیزان، بدانید، دنیا دنیای وداع است، دنیا ارزش ماندن و دل بستن را ندارد، بگذار این سدها، این بدن‌ها به‌خاطر رضای خدا پاره‌پاره گردند و در راه محبوب فدا شوند. این روزها گویی سیمای رزمندگان تالو نور مقدس وجود مبارک آقا ابا عبدالله... است، جبهه‌ها حال‌وهوای دیگری دارد، چرا که بقیه‌الله‌الاعظم، مولا و سرورمان در سوگ بی‌بی عالم، صدیقه کبری، زهرا(س) به سر می‌برد.

خداوندا، چگونه از وجود بنالم. هر چه بنالم، اگر چه چشمه اشکم خشک گردد، هرگز نمی‌تواند مظلومیت زهرای اطهر را بازگو کند. از چه بگویم، از قبر مفقود زهرا، از قبر بی‌زاترش، آه علی جان، شبانگاه پیکر اطهر زهرا را به خاک سپردی، شامگان دست حسین را می‌گرفتی و بر سر قبر مادرش زهرا حاضر می‌نمودی، آقا حسین قبر مادرش را در آغوش می‌کشید و ندای غریبی سر می‌داد، زهرا جان تو رفتی درحالی که علی را

تنها گذاردی. علی جان دنیا را وداع گفתי، زمانه گذشت، پیکر اطهر حسینیت را سر جدا به زیر سم اسبان، بردند.

«یا لیتنی کنا معکم فننوزا فوزاً عظیماً.» معبودا، تو که در حساس‌ترین لحظه‌های عمرم مرا از بلایا محفوظ داشتی، تو را به حق مظلومیت حسین، به حق پهلوی شکسته زهرا (س) توفیق ده که با آغوش باز به استقبال شهادت روم.

آری عزیزانم، از خدا بخواهیم که ما را به راه خویش هدایت فرماید و زندگی سعادت‌مندانانه و مرگ شرافتمندانانه را عطا نماید. ای مولایم، در آخرت چه دارم که عرضه کنم، وای بر من که سنگینی گناهان کمر مرا شکسته است. امیدوارم که با ریختن خونم در راه رضای تو ان شاءالله در حضورت سرافراز باشم.

اللهم ارنی الصلوة الرشیده و العزة الجمیلة و اکمل نائری بنظرة منی الیه و عجل فرجه و سهل مخرجه.

خداوندا، مرا آن چهره‌ی زیبای رشید را (مهدی صاحب زمان) بنمای و از پرده غیب آشکار کن و دیده‌ام را روشن ساز و فرج آن حضرت را نزدیک و خروجش را آسان فرما. پدر و مادر عزیزم؛ می‌دانم هرگز حق بزرگی را که بر دوش من گذاشتید، بجا نیاوردم (فرصت بجا آوردن نبود) چرا که حسین مرا فرا می‌خواند. زندگی‌ام سراسر قصور و کوتاهی نسبت به شما بزرگواران بود، مرا به بزرگواری خویش ببخشایید، افتخار کنید که چنین هدیه‌ای را به پیشگاه خداوند متعال هدیه نموده‌اید.

همسر؛ می‌دانم آنچنان که شایسته بود، نتوانستم به‌عنوان یک همسر وظیفه‌ای که بر دوشم بود، بجا آورم، ولی خوب است که نظری به سرداران اسلام بیندازید، الحق که ایشان در شرایط بسیار نامساعدتر از ما زندگی نمودند. بدان که چنین زندگی‌ای سعادت‌مندانانه است و موجبات رضای خداوند را فراهم می‌نماید. همسر عزیزم، امیدوارم در نماز شبت مرا دعا نمایی تا خداوند این وجود آلوده در گناه را پاک و مطهر از دنیا برد.

دعا کنید، عاشقانه دعا کنید، از دل بگویید که خداوندا، بارالها، همسرم عشق به تو و حسین تو را در دل داشت، او را همواره در این عشق ثابت قدم بدار.

برادر عزیزم صادق جان: راه خدا را بپویید که پیمودن راه حق بزرگترین نعمت و سعادت است، ان شاء الله در پیشگاه خداوند روسپید و سرافراز باشید. صادق جان، در صورت شهادت، شب‌های جمعه برایم از خداوند طلب مغفرت نمایید و اگر امکان داشت خیراتی به این مناسبت بدهید.

مجید جان: آنچنان زندگی کن که خداوند از تو راضی و خشنود باشد. سعی نما در آینده آراسته به علم و ایمان در خدمت مستضعفین باشید و همراه با ایمان در فراگیری علم و دانش پیشی بگیرید تا در فرصتی مناسب زکات علم را بدهید.

خواهرانم: سعی نمایید زینب (س) را الگوی زندگی خویش قرار دهید و فرزندان صالحی را به جامعه‌ی اسلامی هدیه نمایید. سعی کنید در نمازهای جماعت شرکت کنید، در نمازهای جمعه شرکت کنید و نماز را در سر فرصت بخوانید. در صورت شهادت، روحیه‌ی زینب‌گونه‌ی خود را حفظ نمایید.

خواهرزاده‌های عزیزم: زهرا و سمانه دلبندم، همیشه تلاش کنید که در راه رضای خداوند قدم بردارید، تلاش کنید که با درس گرفتن از زینب (س) زندگی کنید. علم همراه با ایمان را بیاموزید و زکات آن را نیز بپردازید.

دامادهای عزیزم: حسین جان و احمدرضا جان، در پیمودن راه خدا ثابت قدم باشید، بدانید کار و تلاش برای رضای خدا خستگی ندارد.

عمو و زن عموی عزیزم: دوست دارم در فراقم غمگین نباشید، به هر که رسیدید، بگویید محمدمهدی عشق حسین داشت و رسیدن به شهادت آرزویش بود.

محمد جان، دوست دارم در راه رضای خدا قدم بردارید. درس خود را خوب بخوانید، شما باید خود را برای سربازی آقا امام زمان آماده کنید.

عزیزانم، بستگان دلبندم، همگی شما را به خدا می‌سپارم. اگر خداوند توفیق شهادت حقیقی و خالصانه را عطا نمود، کنار حوض کوثر منتظر شما هستیم.

عزیزان دانشجو، ملاک فراگیری علم را رضای خداوند قرار دهید. بدانید این انقلاب از خون هزاران عاشق به خون غلتیده به ثمر رسیده، علم خود را با ایمان هم آواز کنید و با جان و دل به خدمت محرومان و مستضعفان بپردازید، باشد که موجبات خشنودی خداوند را فراهم آورید. ما برای رضای خدا به جبهه رفتیم. حزب‌الله دانشگاه مجال به منافقین و منحرفان ندهید.

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز و رای حد تقدیر است شرح آرزومندی
والسلام

۶۴/۱۱/۱۱ محمدمهدی امین

دومین وصیت‌نامه‌ی شهید محمدمهدی امین

بسم الله الرحمن الرحيم

رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكرنا... (نور ۳۸)

ای صبا از من به اسماعیل قربانی بگو زنده برگشتن زکوی دوست رسم عشق نیست
خداوندا! حدود بیست سال از عمرم می‌گذرد، از وقتی خودم را شناختم، خواستم در راه تو حرکت کنم. همیشه عقیده داشتم که یکی از بندگان مطیع و مخلص تو باشم و در راهت قدم بردارم و به کمال واقعی که تو در ابتدای خلقت برای انسان‌ها مشخص نمودی که همان لقاء توست، برسم.

خداوندا، عزیزا، حبیبها، شاهدهی که وصیت‌نامه‌ام را برای اینکه مثلاً مردم بخوانند و بعد از من بگویند چقدر مخلص و خوب بود، نمی‌نویسم، اینها درد دلم است که رو کاغذ میارمشون تا بلکه از عقده‌ام کاسته بشه. هر بار که حرکت می‌کردم و مقداری هم به طرف

تو میومدم، باز این نفس سرکش خطایی می کرد و باعث دور شدن من از تو می شد. الآن که این وصیت نامه را می نویسم، ظاهراً لحظات آخر عمرم رو می گذرونم. خدایا دلہ می خواد این دفعه دیگہ پسم نرنی و دست ردت رو تو سینم نرنی. خدا، این دفعه دیگہ قبولمون کن. خدایا اون هایی که شب عاشورا از سپاه کفر بنا به روایتی (حر ابن ریاحی) به سپاه حسین پیوستن، قبولشون کردی، خدا الآن مدت زیادی است که تو سپاه حسینیم ما رو رد می کنی البته شاید فقط جسممون اینجا بوده. از کرم تو ای کریم ترین کریمان، خیلی دوره.

حضور محترم خانواده گرامی امید است که همواره در تمامی مسائل زندگی خود صبر پیشه کنید و مصائب نتواند شما را از خداوند دور کند، شاید خداوند به خاطر همین صبرها اجری به شما بده که از خود شهید مقامتون بالاتر بره. به قول قرآن که می گه (کل نفس ذائقه الموت، هر نفسی از بشریت مرگ را خواهد چشید) چه حالا چه ده سال چه پنجاه سال دیگہ، چرا ما تو راهی بریم که اختیار خودمون است، حالتی نباشه که ما رو بگیرند و به زور از این دنیا ببرند. ما ساخته شدیم برا اون دنیا شکوفایی ما تو اون دنیا است، این زندگی فناست.

کل من علیها فان و ببقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

پدر و مادر عزیز، این دفعه که اوادم مرخصی به شما گفتم که اگر برگشتم میام عروسی می کنم، از طرف من، شما همگی زندگی عمومی خودتون رو ادامه بدید، فقط خدا رو فراموش نکنید. از طرف حقیر از کسانی که از ما ناراحتند، حلالیت بطلبید، پدرم حتماً حقیر رو حلال کن. خواهران عزیز خلاصه و حتماً ما رو حلال کنید. برید پیش شهدا خوش باشید. اصلاً گریه برای چی، خلاصه اگر گریه کردید، ناراحت می شم از دستتون. دیگہ عرضی ندارم جز دوری. تنها امید است به این زودی زود دیدارها تازه گردد، ولی این دیدار یک طرفه است شاید هم تازه همین هم تازه نگردید، یعنی اصلاً دلہ نخواست پیام نیومدم والسلام.

خدایا خدایا، تا انقلاب مهدی، خمینی را نگه دار.

شهید محمدمهدی امین ۶۴/۱۱/۱۲